

## برگرفته از کتاب پناهم باش

نویسندگان: راضیه ترکان و مهناز محمدیان

روایت های مستند از مواجهه با موضوع سقط عمدی جنین

فهرست :

فصل حسرت ها

- پرده اول : بازگشت ..... ۲
- پرده سوم : چشم هایش ..... ۸
- پرده چهارم: وبال ..... ۱۳

فصل فرصت ها

- پرده سوم : یک بعلاوه دو ..... ۱۷
- پرده پنجم: آهی گل ..... ۲۵
- پرده سیزدهم : عروسک ..... ۳۳

## فصل حسرت ها - پرده اول - بازگشت

بازگشت

تابستان ۱۳۹۹

روی صندلی مترو جابه‌جا می‌شوم. چند دقیقه‌ای است به خانم دست‌فروشی که روبه‌رویم نشسته‌است زل زده‌ام. خودش را جمع‌وجور می‌کند. روسری‌هایش را بالا و پایین می‌کند تا نظرم را برای خریدن جلب کند، اما من توی صورت او دنبال شباهت‌هایمان می‌گردم. پوست صورتش به سفیدی پوست من است. قدوقواره‌اش هم همین‌طور، اما چشم‌هایش رنگی نیست. خودم را توی آینه دستی نگاه می‌کنم. خیلی وقت است رنگ آبی چشم‌هایم بی‌فروغ شده‌است. با خودم می‌گویم همه مادرهای چشم‌رنگی که قرار نیست بچه‌ای با چشم رنگی داشته باشند. میان انگشت‌هایش دنبال حلقه ازدواج می‌گردم. حلقه‌ای نیست. پس به احتمال زیاد شوهر ندارد. اشاره می‌کنم سمتم بیاید. چشم‌هایش برق افتاد که خریدار پیدا کرده‌است.

خانوم، کدوم رنگش و می‌خواین بدم بهتون؟

روسری‌ها و خودش را خریدارانه نگاه می‌کنم.

همه‌ش قشنگه. فکر کنم این سبزه بهتر باشه! همین‌و می‌خرم.

روسری را داخل نایلون کوچکی می‌گذارد. می‌گویم:

عزیزم، امکانش هست شمارتون و بدین که اگه دوستانم از این روسریا خواستن، باهاتون تماس بگیرم.

سرش را تکان می‌دهد. در کیفم را باز می‌کنم. داخلش را می‌گردم.

بخشین، موبایلمو پیدا نمی‌کنم. شما یه تک‌زنگ به من بزن شماره‌تو ذخیره کنم.

صفحه گوشی تلفنش را که باز می‌کند خدا خدا می‌کنم عکسی روی صفحه‌اش باشد که بتوانم با آن بیشتر درباره‌اش بدانم. در تصویر روی صفحه گوشی، دختر بچه‌ای را بغل کرده که خیلی شبیه خودش است. به احتمال زیاد دخترش باشد. تا اینجا مورد خوبی به نظر می‌رسد. بچه دارد. احتمالاً از شوهرش جدا شده یا شوهرش فوت کرده‌است. چند روز می‌گذرد. با او تماس می‌گیرم.

پگاه جان؟

بله عزیزم، بفرمایین.

من همونی‌ام که چند روز پیش ازتون روسری خریدم و شماره گرفتم.

جانم، بازم روسری می‌خواین؟

با این‌که تا به حال به چندین نفر این حرف را زده‌ام، ولی باز به این قسمت که می‌رسم چیزی به شدت گلویم را فشار می‌دهد و کلمات سخت بیرون می‌آیند.

حقیقتش یه سؤال دیگه‌ای داشتم.

صدایم را صاف می‌کنم.

شما ازدواج کردین؟!

صدایش را بالاتر می‌برد.

متوجه نمی‌شم. به شما چه ربطی داره؟!

قبل از این‌که گوشی را قطع کند یا حرف دیگری بزند، ادامه می‌دهم.

عزیزم قصد مزاحمت ندارم. من دنبال خانمی هستم که بچه داشته باشه و مطلقه یا بیوه باشه. اون وقت برای چه کاری می‌خوای؟

پیشنهادم را می‌گویم. چند ثانیه‌ای بینمان فقط سکوت است. گوشی را قطع می‌کند. نفسم تنگ می‌شود. اشک‌هایم می‌دانند باید با حق‌هق ببارند. برای چندمین بار ناکام می‌مانم. جانم از آنچه هفت سال پیش با زندگی‌ام کرده‌ام به لب آمده‌است.

تابستان ۱۳۹۲

ساعت ۱۰ شب است. خانه ۳۵متری‌مان چند ساعتی است برایم از قفس هم تنگ‌تر شده‌است. تنم مثل کوره آتش است. از ظهر بیشتر از صد بار با خودم گفتم: «نه! اشتباه شده. حتماً اشتباهه.»

یک هفته‌ای عادت ماهانه‌ام عقب افتاده بود. این موضوع را گذاشتم به حساب استرسی که برای کار جدید تحمل می‌کنم. برای این‌که تردید به جانم نیفتد، صبح، قبل از رفتن سر کار آزمایش خون دادم. جواب آزمایش را گرفتم. چشمم فقط دنبال نتیجه منفی بود، اما عددها و رقم‌ها برعکس آن را نشان می‌داد. فاصله آزمایشگاه تا خانه را با برگه جواب در دست آمدم. ممکن نبود درست باشد. مثل آدم تبار بی‌قرار بودم. می‌نشستم، بلند می‌شدم. آب می‌خوردم. فقط می‌گفتم: «امکان نداره! اشتباه شده!»  
توی کشوی میز یک بی‌بی‌چک پیدا کردم. سریع تست را انجام دادم. زشت‌ترین خط‌های قرمز عمرم را دیدم؛ دو خط قرمز رنگ. باید از خانه بیرون می‌زدم. دیگر این ساعت شب پایین‌شهر برایم ناامن نبود. نامنی و استرس درون خودم بود. توی خیابان‌ها دنبال مطب پزشکی زنانی بودم که باز باشد. یک مطب پیدا کردم. منشی دکتر وسایل روی میزش را مرتب می‌کرد تا مطب را تعطیل کند. با اصرار قبول کرد پیش دکتر بروم. روی تخت خوابیدم. ژل خیس و سرد را روی شکمم زد. تمام تنم مورمور شد. دسته دستگاه سونوگرافی را تندتند روی شکمم چرخاند.

خانوم ساک حاملگی رو می‌بینم! تقریباً چهار هفته و چهار روزه باردارین.

با دست محکم روی سرم زدم.

وای خدایا چی کار کنم!

دست خانم دکتر روی شکمم بی‌حرکت ماند.

خانم چی کار می‌کنی؟ چرا این‌طوری می‌گی؟

روی تخت نشستم. حالم دست خودم نبود.

نمی‌خوامش! من این بچه رو نمی‌خوام!

دکتر صندلی‌اش را عقب‌تر داد. توی صورتش فکرهای درهم‌وبرهم موج می‌زد.

خانوم شما الان با کی اومدی؟ با شوهرت اومدی؟ اصلاً شوهر داری؟

از جایم بلند شدم. دکتر و تصوراتش برایم مهم نبود. در مسیر مطب تا خانه یک‌بند با خودم گفتم: «نمی‌خوامش! من این بچه را نمی‌خوام!» وارد خانه شدم. گریه امانم نداد. روی زمین نشستم. بچه‌دار شدن، یعنی من دیگر نمی‌توانستم سر کار بروم. آن‌هم دو شیفت. اگر سر کار نروم، با این‌همه قرض و وام و بدهکاری چه کار کنیم. به خانه کوچکمان نگاه کردم. بلندبلند گفتم: «توی این ۳۵ متر جا که من حتی یه کابینت توی آشپزخونه ندارم، چطور بچه بزرگ کنم؟» خانه‌ای که هنوز قسط‌های وام خریدش را نداده بودیم.

سمت تلفن دویدم. مرتضی با صدای خواب‌آلود پرسید: «الو فرزانه، چیه؟ چیزی شده؟»

فقط جواب دادم: «من باردارم!»

مرتضی، نیمه‌شب، خسته از کار سخت توی گرمای جنوب، چند دقیقه‌ای زمان لازم دارد تا حرفم را هضم کند.

چی شده؟

بدبخت شدیم! بیچاره شدیم! بچه‌دار شدیم!

مرتضی خیلی خونسرد جواب داد.

خب، حالا که چیزی نشده! اشکال نداره بچه‌دار شده باشیم.

پاسخش کبریت بود روی باروت ناراحتی و عصبانیت. داد زدم: «اشکال نداره! واقعاً چیزی نشده! ما نمی‌تونیم تو این شرایط بچه رو نگه داریم مرتضی، باور کن خیلی عقب می‌افتیم. اصلاً قرار ما این بود؟! قرار ما این بود که برای بچه‌ها مون همه‌چیز فراهم کنیم. توی شرایط خوب با امکانات خوب بچه می‌خواستیم، نه الان!» مرتضی چند دقیقه‌ای حرف نزد. بعد همچنان خونسرد گفت: «باشه هرچی تو بخوای. تصمیم با خودتو می‌خوای نگاه‌دار می‌خوای سقط کن.» آن شب این جمله بهترین حرفی بود که می‌توانستم بشنوم. در این مدت دوساله که ازدواج کرده بودیم، به قول خودش به تصمیمات من ایمان داشت. می‌گفت تو بی‌دلیل تصمیمی نمی‌گیری. حالا هم دوباره تصمیم با خودم بود. تا صبح یک لحظه پلک‌هایم روی هم نرفت. همه وجودم با هم در جنگ بودند. فکرهای مختلف مثل خوره به جانم می‌افتادند.

هفته پیش که مرتضی از جنوب برگشته بود خانواده‌اش را مهمان کردیم. مادرش گفت: «نمی‌خواهین بچه بیارین؟» اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم: «توی این خونه بچه بیاریم؟! مادرش با بی‌تفاوتی‌ای که برای من مثل فحش بود، گفت: «وا، مگه بچه چقدر جا می‌خواد؟ همین‌جا هم کافیه.»

از جایم بلند شدم. با خودم گفتم: «اصلاً به‌خاطر حرف اینا هم که شده الان بچه نمی‌آرم.»

دور اتاق راه رفتم. باید دلیل محکم‌تری برای خودم پیدا می‌کردم. چشمم روی عکس عروسی‌مان روی دیوار ماند. با خودم فکر کردم: «اصلاً از کجا معلوم زندگی خوبی داشته باشیم؟! اگه با هم اختلاف پیدا کنیم، اگه طلاق بگیریم، اون‌وقت بچه رو چی کار کنیم؟!»

هرچه رابطه‌مان را در این دو سال بالا و پایین می‌کردم مشکل خاصی پیدا نمی‌کردم. در این دو سال، مرتضی حتی یک بار برای من، صدایش را بالا نبرده بود. حرصم گرفته بود. باید خودم را قانع می‌کردم. فکر لیلیا، دخترعمویم، توی سرم می‌افتد. شرط ازدواجش این بود که بچه‌دار نشود. همه گفتند چقدر عاقل و آینده‌نگر. اگر من بچه را نگه دارم، حتماً پشت سر من می‌گویند: «چقدر بی‌کلاسه، زود بچه‌دار شده!» اما خودم بهتر می‌دانم که من بچه دوست دارم.

قبل از این‌که دلم نرم شود. با خودم می‌گویم: «فرزانه، آینده‌نگر باش! تازه زندگیت روی غلتک افتاده. ببین خواهر و برادرت چقدر از تو جلوترن! خونه و زندگی‌هاشون و ببین! الان وقت بچه‌دار شدن نیست.»

نزدیک صبح است. شقیقه‌هایم تا پشت سرم تیر می‌کشند. هنوز آرام نیستم. تیر آخر را زدم. به عادت این روزهایم که برای هر کاری استخاره می‌گیرم، استخاره می‌کنم. خوب می‌آید. شادی‌ای که نمی‌دانم از کجا می‌آید تمام مغزم را پر می‌کند: «ببین، اصلاً خدا هم گفت کارت درسته! هر وقت شرایط خوب باشه بچه میاری، اصلاً الان سقط به نفع بچه‌س!» صبح به لیلیا زنگ زدم. دوست ماما برای این روزها خوب است. حالم را خوب می‌فهمد. خودش هم دوران عقدش باردار شده بود و بچه را سقط کرده بود. لیلیا دلاری‌ام داد و

گفت: «ناراحت نباش! بازم وقت داری برای بچه‌دار شدن.»

آدرس داروخانه‌اش را داد که بی‌نسخه داروی سقط می‌داد. برای این‌که آخرین صداهای قلبم را هم آرام کنم از چند نفر درمورد سقط پرسیدم. همه می‌گفتند سقط‌چنین قبل از چهار ماه گناه نیست.<sup>[۳]</sup>

دو روز جهنمی و سخت را گذراندم. قرص سقط را که استفاده کردم نفس راحتی کشیدم. با خودم گفتم همه‌چیز تمام شد. دو سه ساعت بعد، دردهایم شروع شد. با وجود این مرخصی نگرفتم و سر کار رفتم. می‌خواستم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده‌است، اما آشفته و بی‌قرار شدم. آن‌چنان که گریه افتادم. همکارانم با تعجب نگاهم کردند. بهانه‌ سردرد آوردم. عصر همان روز، جنین سقط شد. مادر و خواهرم را از قبل، من‌زلمان دعوت کرده بودم. برای این‌که شک نکنند مهمانی را لغو نکردم. روی پاهایم بند نبودم، اما بروز ندادم. مادرم ظرف‌های شام را خشک می‌کرد. خواهرم پرسید: «چرا این‌قدر رنگت پریده؟ حالت خوبه؟» بدون این‌که صورتم را برگردانم، جواب دادم: «بچه سقط کردم.» دست‌های مادرم توی هوا ماند.

امروز سقطش کردم. نمی‌تونستم نگاهش دارم.

دست مادرم روی سرش خورد. روی صندلی کنار آشپزخانه ولو شد. صدایش لرزید.

فرزانه چی کار کردی؟ چه خاکی به سر خودت و ما ریختی؟

سردی قلبم کلمات را سرد و بی‌احساس روی زبانم آورد.

وا، مگه چی کار کردم؟ مگه چی شده که این‌طوری با من حرف می‌زنین؟

مادرم دیگر نگاهم نکرد. خواهرم پسر یک‌ماهه‌اش را محکم توی بغلش گرفت و گفت: «امیدوارم پشیمون نشی.»  
سرم را تکان دادم.

مطمئن باشین بهترین تصمیمو گرفتم.

زندگی آن‌طور که می‌خواستم جلو رفت. درآمدان بیشتر شد و بدهی‌ها کمتر. خانه بهتر و بزرگ‌تر تهیه کردیم. بعد از پنج سال از جریان بارداری ناخواسته، به نظرم دیگر وقت بچه‌دار شدن بود. چند مرتبه اقدام به بارداری کردم، اما اتفاقی نیفتاد. موضوع را پیگیری کردم. تحت درمان قرار گرفتم. آزمایش، سونوگرافی، داروهای گران و هزینه زیاد، اما هیچ‌کدام موفقیت‌آمیز نبود. تشخیص نهایی دکترها این بود که برای باردار شدن تقریباً هیچ تخمکی ندارم. تنها راه برای ما استفاده از تخمک اهدایی<sup>[۳]</sup> بود. روزهای اول، پذیرش این موضوع برایم سخت و زجرآور بود. سختی آن خودش را توی کلمات و پرخاشگری‌هایم نشان می‌داد. آن روزها یک بار مادرشوهرم درمورد بچه‌دار شدن پرسید. جواب دادم: «می‌دونین چیه، من خودم بچه نمی‌خوام. اصلاً شماها می‌دونین من پنج سال پیش باردار شدم و خودم نخواستم و سقطش کردم؟! آن لحظه با این حرف‌ها می‌خواستم آن‌ها را برنجانم، اما قلب آزردۀ خودم بود که بیشتر زخم می‌خورد. وقتی مرتضی به من گفت: «ای کاش اون روز حرفتو گوش نکرده بودم و اجازه نمی‌دادم بچه رو سقط کنی» آتشم بیشتر شد. نوبت این بود که همدیگر را متهم به اشتباه و کوتاهی کنیم، ولی به حال هیچ‌کدام تأثیری نداشت. دردناک و زجرآور این بود که من می‌دانستم مقصر و گناهکارم، ولی دنبال کسی بودم که تقصیر را گردن او بیندازم، تا به خدا رسیدم. این بار تقصیر را گردن خدا انداختم. گفتم: «استخاره کردم. خوب آمد. خود خدام خواست من این کار رو بکنم.» نفهمیدم از چه زمانی دیگر نماز خواندن‌هایم یکی‌درمیان شده بود و بعد هم به خواندن رسید. پسر خواهرم را که می‌دیدم دلم آتش می‌گرفت. بچه من یک سال از او کوچک‌تر بود، اگر من او را خواسته بودم. راه دیگری نداشتیم. باید دنبال خانمی می‌گشتیم که بتواند تخمک بدهد. به واسطه‌های بیمارستانی هم اطمینان نداشتیم. هدف آن‌ها فقط پول بود و افرادی که معرفی می‌کردند هم برای درآمدزایی این کار را انجام می‌دادند و گزینه‌های مطلوبی نبودند. تصمیم گرفتم خودم دنبال اهداکننده باشم. داخل مترو، مطب دکترها یا با پرس‌وجو

از دوستان و همکارانم.

به لیلیا زنگ زدم تا تولد دختر دومش را تبریک بگویم. میان خوش‌وبش‌هایمان گفتم: «این عقوبت گناهی که کردم»، اما لیلیا خندید و گفت: «وا، چرا خرافاتی شدی؟ منم بچه سقط کردم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. الآن دوتا بچه دارم. اوضاع زندگیم روبه‌راهه.»

حرف‌های چند دقیقه پیش لیلیا درمورد دعوایش با مادرش و قهر چندساله‌شان با هم کلمه «زندگی روبه‌راه» را برایم معنی می‌کند.

یکی از دوستانم، دختر جوانی را برای اهدای تخمک پیشنهاد داد. با او قرار گذاشتم. نوزده‌ساله بود و یک بچه داشت. یک سال بود از شوهرش جدا شده بود. بار اول که او را دیدم به نظر مورد مناسبی آمد. درمورد اهدای تخمک چیزی نمی‌دانست. برایش توضیح دادم و پول خوبی پیشنهاد کردم. به او گفتم من یک واسطه هستم و برای یکی از آنهاست می‌خواهم. بالاخره قبول کرد.

باید تحت مراقبت پزشکی قرار می‌گرفت و روزانه آمپول‌هایی به او تزریق می‌شد. هر روز بعد از کار، فاصله طولانی تا خانه آن‌ها را می‌رفتم. آمپول‌ها را خودم به او تزریق می‌کردم. نگران این بودم که خودش تزریق کند و دقت نکند و مقدارش را اشتباه بزند و مشکلی پیش آید.

همیشه استرس داشتم. مرتب او را دکتر می‌بردم تا وضعیتش کنترل شود. به‌شدت مراقب بودم متوجه نشود تخمک‌ها را برای خودم می‌خواهم. می‌ترسیدم بعد سراغ بچه را بگیرد یا بخواهد او را ببیند یا وابستگی عاطفی پیدا کند. همه این‌ها نگرانم می‌کرد. هرچند از نظر قانونی نمی‌توانست ادعایی داشته باشد. توی بیمارستان برگه‌هایی را امضا کرده بود که طبق آن‌ها نمی‌توانست هیچ ادعایی نسبت به بچه داشته باشد. روز موعود رسید. برای عمل او را بیمارستان بردم. تعداد تخمک‌ها بالا بود، اما کیفیتشان پایین. از چهل تخمک بیست جنین به وجود آمد.

به فاصله چند روز باید خودم را برای عمل آی‌وی‌اف آماده می‌کردم. [۴] با مرتضی قرار گذاشته بودیم درمورد موضوع بچه‌دار نشدن و این عمل‌ها با خانواده‌هایمان حرفی نزنیم. نمی‌خواستیم بعداً کسی به بچه ما نسبتی بدهد.

روی تخت خوابیدم. دکتر به من نگاه کرد و گفت: «امروز باکیفیت‌ترین جنین‌ها بهت منتقل می‌شه.» چشم‌هایم برق افتادند.

باید دو هفته صبر می‌کردیم. بعد برای مشخص شدن بارداری آزمایش خون می‌دادم. دو هفته‌ای که هر روزش به اندازه یک سال برای من و مرتضی گذشت. جواب آزمایش را گرفتم. مثبت بود. از قبل می‌دانستم دو روز بعد از اولین آزمایش، باید دوباره آزمایش تکرار شود تا نتیجه واقعی به دست آید. خوشحالی‌ام را ته قلبم نگه داشتم. طاقت نداشتم شادی قلبم را بگیرد و بعد جواب منفی باشد. انتظار در آن دو روز کشنده‌تر بود. آزمایش خون را تکرار کردم. باز هم مثبت بود. دلم می‌خواست این بار خوشحالی‌ام را فریاد بزنم. به مرتضی زنگ زدم. صدایش را که شنیدم گفتم: «سلام بابایی! حالت خوبه؟»

نفسش از خوشحالی بالا نمی‌آمد. حالا من مادر شده بودم. مادرم از ذوق شروع به خرید سیسمونی کرد. هفته ششم بارداری بودم. مادرم برای احوال‌پرسی زنگ زد و پرسید: «چی هوس کردی برات بیارم؟»

گفتم: «دلم سیرابی می‌خواد.»

مادر و خواهرم سیرابی درست کردند. با یک سبد پر از آلو، ترشک، زغال‌اخته و هرچیز ترشی که زن باردار هوس می‌کند. لباس گل‌به‌رنگ را که برایم خریده بودند، جلوی آینه به تنم گرفتم.

مادرم گفت: «ایشالا چهارماهگی به بعد باید بپوشی.»

خودم را در آینه با شکم برآمده و لباس گل‌به‌ی به تن دیدم.

شاد بودیم و دنیا به کاممان بود. آن شب هر بار پسر خواهرم می‌خندید به یادم می‌انداخت تمام این سال‌ها، این شادی را خودم از خودم گرفته بودم. با ولع سیرابی را مزه کردم. مزه آن با درد زیر شکم تلخ شد. دردی تمام شکم را گرفت و بعد، لکه‌های خونی که نشانه‌هایی ترسناک بودند. شوهرم و خواهرم من را به بیمارستان رساندند. دکتر گفت بچه سقط شده‌است. مرتضی بغلم کرد. گریه‌هایمان یکی شد. چند دقیقه فقط گریه کردیم. مرتضی دست روی سر و صورتم می‌کشید.

فرزانه، ناراحت نباش. من مطمئنم بچه‌دار می‌شیم. خدا بزرگه!

در برابر گریه‌های مادر و خواهرم وانمود می‌کردم ناراحت نیستم، اما ته قلبم آتش گُرگرفته‌ای بود.

دو ماه بعد، برای دومین بار عمل انتقال جنین را تکرار کردیم.

باز دو هفته چشم‌انتظاری و استرس.

این بار از همان اول جواب منفی بود. چنین نگرفته بود و هزینه‌های چندده‌میلیونی‌مان هم بی‌ثمر شد. گریه‌های من و مرتضی تکرار شد. میان این‌همه غم، هنوز امید خودش را نشانمان می‌داد. مرتضی میان گریه‌هایش کنار گوشم زمزمه کرد: «توبه می‌کنیم. خدا می‌بخشه! می‌دونم که می‌بخشه.» باید خودم را برای سومین عمل آماده می‌کردم. برای پیدا کردن یک قرص ایرانی که باید برای آمادگی قبل از عمل می‌خوردم چند روز، به تمام داروخانه‌ها سر زده بودم. وقتی قرص را خریدم روی صندلی داروخانه نشستم و گریه کردم.

گریه‌هایم نه برای این‌همه وقت و هزینه‌ای بود که می‌کردیم و نه برای این‌همه استرس که می‌کشیدم و نه حتی برای همه این عوارضی که این داروها و آمپول‌های هورمونی روی جسم و روحم داشت. گریه‌هایم برای گمشده این روزهایم بود. گمشده‌ای که دیگر فقط بچه نبود. توی این‌همه سرگشتگی‌ها و ناامیدی‌ها می‌گفتم: «اینا همه‌اش تقاص کارمه. اما باز دم خدا گرم که داره این‌طوری جریمه می‌کنه.» دلم برای خدا هم تنگ شده بود.

سومین بار برای عمل انتقال جنین به مرکز ناباروری رفتیم. این بار سالم با دفعه‌های پیش فرق داشت. آرامشم جنسش فرق داشت. چند ساعت بعد از انجام عمل انتقال، از مرکز ناباروری بیرون آمدم. سوار ماشین شدیم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. دیشب قدرترین شب قدر زندگی‌ام را گرفته بودم. میان من و خدا چیزهای اساسی‌ای بود که حل شده بود و امروز دنبال تقدیرمان آمده بودیم. آمده بودیم برای انتقال آخرین جنینی که مانده بود. اگر نتیجه نمی‌داد، باید تمام مسیر را از اول می‌آمدم. مرتضی شیشه ماشین را پایین داد. باد خنکی به صورتم خورد. سرش را از ماشین بیرون داد. فریادی از تمام جانش بیرون ریخت.

خدایا غلط کردیم! خدایا ببخشید!

صورتم را اشک پوشاند. تمام وجود من هم بی‌صدا فریاد زد: «خدایا ببخشید! خدایا غلط کردیم!»

بهار ۱۴۰۰

ترکان: سلام خانوم، حالتون خوبه ایشالا؟ می‌شه بپرسم نتیجه آزمایشتون چی شد؟

خانم... سلام عزیزم، حقیقتش باید دو هفته صبر کنیم. چند روز مونده هنوز. باورتون می‌شه روزی دو بار بی‌بی‌چک می‌زنم؟ تا حالا همه‌ش مثبت بوده. برام دعا کنین.

ترکان: عزیزم ایشالا که خیره.

خانم... سلام خانوم ترکان. امروز صبح رفتم آزمایش دادم. باور کنین با این‌که باید استراحت مطلق می‌کردم، نتونستم خودمو کنترل کنم. تا آزمایشگاه پیاده رفتم جواب آزمایش و

بگیرم. جواب مثبت بود، اما همه‌ش به خودم می‌گم خوشحال نباش. شاید مَثِ دفعه پیش باشه.

ترکان: خدا رو شکر. خیلی براتون خوشحالم. اصلاً نگران نباشین. ایشالا بهترین براتون رقم می‌خوره.

یک هفته بعد

خانم... خانوم ترکان عزیز، امروز بهترین روز زندگیم بود. صدای قلب بچه‌مو شنیدم. حس غریبی دارم.

## فصل حسرت ها - پرده سوم - چشم هایش

### چشم‌هایش

اگر بجهات صدایت بزند، توی چشم‌هایت نگاه کند، دستش را به طرفت دراز کند و بگوید:

مامان! ماما! بیا کمک!

تو چه کار می‌کنی؟ حتماً به طرفش می‌دوی بغلش می‌کنی و می‌گویی:

الهی قریونت برم، چی شده؟

من هم هر شب او را می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که با بغض می‌گوید:

مامان! ماما! الهه! بیا کمک.

به طرفش می‌دوم، نفس‌نفس می‌زنم تا دیر نشده به او برسم. اما همه چیز یک‌دفعه تمام می‌شود. از خواب بیدار می‌شوم. حسرت بالاتر از این! عذاب بدتر از این! که بجهات کمک بخواند و تو هیچ کاری نتوانی انجام بدهی.

باشه چشم. برمی‌گردم از اول براتون تعریف می‌کنم. البته نمی‌دونم اول ماجرا دقیقاً کجاست. به کجا می‌شه گفت اول، تا بتونم از اونجا همه چی رو دوباره و درست بنویسم.

سه سال از ازدوایم با پیمان گذشته بود. الهه این زندگی با الهه چند سال پیش خیلی تفاوت داشت. پیمان از الهه جسور و پرحرارت آدم دیگری ساخته بود. نمی‌دانم شاید سایه طلاق از همسر قبلی‌ام یا شاید شکاک و کنترلگر بودن پیمان من را متفاوت کرده بود. هرکجا می‌رفتم، سر کار، مهمانی یا خانه مادرم، پیمان مدام زنگ می‌زد. «کجایی؟ چی کار می‌کنی؟ کی نزدیکت نشسته؟ با کی حرف می‌زنی؟»

رفتارهای پیمان لایه ترس و اضطراب همیشگی روی من انداخته بود. ترس از دعوا با پیمان و ترس از واکنش‌هایش. اما بهار ۱۳۹۲ می‌توانست فرق داشته باشد. می‌توانست یک بهار واقعی برای من باشد.

وقتی تهوع‌های صبحگاهی دلم را روشن کرد. شکوفه‌ای درونم زده شد. آزمایش بارداری دادم. جواب مثبت را گرفتم. جواب آزمایش را به پیمان گفتم. خنده روی صورتش آمد. بغلم کرد. شیرینی بوسه‌اش به جانم نشست. دلم برای شکوفه غنچ رفت. قاصد روزهای خوشی من بود. باورتان می‌شود؟ پیمان خودش به پدر و مادرهایم زنگ زد و خبر بارداری من را داد. شب‌ها دیگر دیروقت نمی‌آمد. بالاخره من را در زندگی‌اش حساب کرد.

پیمان که تلفن می‌زد دیگر بند دلم پاره نمی‌شد. دیگر خبر از سؤال‌های همیشگی نبود. از حالم می‌پرسید و این‌که چه چیزهای دلم می‌خواهد. روی ابرها بودم آن روزها. بالاخره زندگی روزهای خوشش را به من نشان داده بود.

یک روز عصر، پیمان چغاله‌بادام‌های نوبرانه را برایم توی کاسه بلوری ریخت و کاسه را دستم داد.

با نیش تا بناگوش باز شده گفت: «بخور برسه به شازده‌پسرم.»

با یک دست یک چغاله‌بادام دهانم گذاشتم و دست دیگرم را روی شکمم گذاشتم و گفتم: «شایدم شازده‌خانوم.»

خنده‌اش تلخ شد. اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «دختر! نه! من به دختر دارم همون بسه. این بچه باید پسر باشه!»

ترشی چغاله‌بادام دلم را زد. لب‌هایم را جمع کردم.

خیلی لوسی، تو از زن قبلیت دختر داری به من چه؟! من که دختر ندارم.

پیمان شانه‌هایش را بالا انداخت. همان‌جا ساز ناکوک با دلخوشی‌هایم را شنیدم. کاسه بلوری خوشی‌هایم زود ترک برداشت.

شوخی‌ها و جدی‌هایم بر سر دختر بودن یا پسر بودن رنگش جدی شد.

شب که قرار بود فردا اولین سونوگرافی را بروم، پیمان خیلی جدی گفت: «عزیزم، بچه دختر باشه، از در این خونه تو نمی‌آدا!»

باز به خودم دلاری دادم. وقتی بفهمد بچه دختر است، مگر چه کار می‌خواهد بکند؟ شاید اولش غر بزند و بد اخلاقی کند، اما کم‌کم قبولش می‌کند. بچه خودش است.

در مسیر خانه تا مطب، قلبم مثل گنجشک توی دام افتاده می‌زد. نمی‌دانم بقیه مادرها این وقت‌ها به چی فکر می‌کنند. این‌که بچه سالم است؟ ورزش خوب است؟ رشدش خوب است؟ اما من به هیچ‌کدام از این‌ها فکر نمی‌کردم. فقط به دختر نبودنش فکر می‌کردم. روی تخت سونوگرافی خوابیدم. پیمان دستم را گرفت. از اضطراب لب‌هایم را می‌جویدم. دکتر دسته دستگاه سونوگرافی را روی شکمم چرخاند.

خدا رو شکر همه‌چیز به نظر خوب می‌آد. رشدش خیلی خوبه!

پیمان دستم را فشار داد. سرش را نزدیک مانیتور برد.

خانم دکتر، جنسیت چی؟ معلومه؟

دکتر چرخش دسته سونوگرافی را روی شکمم بیشتر کرد. روی بدن جنین زوم کرد.

نگاه کنین، داره حرکت می‌کنه. فسقلی‌تون یه جا بند نمی‌شه.

سرش را تکان داد.

نه! چیزی مشخص نیست.

دست پیمان در دستم شل شد. کلمه «مشخص نیست» برابم تلخ و گزنده بود و انتظار کشنده ادامه داشت.

توی ماشین پیمان حرفی نزد. سکوتش برابم ترسناک‌تر است. وقتی درمورد چیزی حرف نمی‌زند، یعنی تصمیمش را گرفته و باید عملی کند.

فکر سقط مثل خوره به جانم افتاده بود. از محل کار به مغازه سبزی‌فروشی رفتم، بلکه از سر این‌همه دلشوره راحت شوم. لباس‌های صورتی و دامن‌های چین‌دار از هر طرف می‌رفتم به من چشمک می‌زدند، اما حتی می‌ترسیدم دستم را طرف آن‌ها ببرم. با حسرت نگاهشان می‌کردم.

می‌دانید، اوایل وقتی بی‌توجهی پیمان به دخترش را می‌دیدم، فکر می‌کردم چون از زن قبلی‌اش حساسی کفری است و دوست دارد سر به تنش نباشد تلافی‌اش را سر این دختر بیچاره درمی‌آورد. هیچ‌وقت ندیدم دخترش را بغل کند یا ببوسد.

راستش را به شما بگویم گاهی از این رفتارهایش خوشحال هم بودم، چون دخترش را به مادر بزرگش سپرده بود و با ما زندگی نمی‌کرد. با خودم می‌گفتم: «بهتر. یه مزاحم کمتر!» اما کم‌کم متوجه شدم از نظر پیمان همه زن‌ها و دخترها کم‌عقل هستند. وقتی می‌دیدم پشت سر همکاران زنش به آن‌ها می‌گوید: «کودن.» می‌گفتم: «پیمان، خوبه تو دانشگاه رفتی. دکتری داری. این‌همه دختر باهوش توی کلاسای دُرست هستن. بازم این‌طوری درمورد زنا حرف می‌زنی؟!»

از کجا و چرا این توی سرش آمده‌است که همه دخترها و زن‌ها ضعیف‌اند را نمی‌دانم. شاید مربوط به کار قبلی‌اش است. توی دوره‌ای از زندگی‌اش با زن‌ها و دخترهایی سروکار داشته که مشکلات اخلاقی داشتند. از نظر او همه زن‌ها می‌توانند خیانت‌کار باشند. شاید هم چون مردها را قوی و عاقل‌تر می‌داند. هر گرمی به سرش بود به میوه دل من، به دختر من، افتاد.

از سونوگرافی قبلی دو هفته نگذشته بود که به اصرار پیمان دوباره رفتیم سونوگرافی. بازهم جنین جنسیتش مشخص نبود.

آن روزها در برزخ بودم، پریشان و بی‌قرار. شادی‌های اول بارداری را فقط اضطراب و نگرانی پوشانده بود. پیمان دیگر با قاطعیت می‌گفت: «من دختر نمی‌خوام!»

پیمان داد نمی‌زد. صدایش بلند نبود، اما تک‌تک کلماتش خشن و بی‌رحم بود.

دو هفته یک بار سونوگرافی می‌رفتیم. چهار ماهم تمام شده بود که دوباره سونوگرافی رفتیم. دکتر چندین بار توی زاویه‌های مختلف دسته دستگاه را روی شکمم چرخاند. سه تایی به مانیتور خیره شده بودیم. دکتر تک‌تک اعضای بدنش را نشان

داد. دست، پا و چشم‌های درشت. دلم می‌خواست قربان صدقه تک‌تک اعضای بدنش می‌رفتم. دلم می‌خواست به پیمان بگویم: «بینش! بچه‌موئه! چقدر قشنگه!» اما هیچ‌کدام را نگفتم. پیمان هم هیچ‌کدام را ندید، فقط پرسید: «جنسیتش چیه؟» دکتر سرش را تکان داد. نچنج کرد.

جنین به شکلی قرار گرفته که نمی‌تونم قطعی جنسیتش و بگم. ولی به احتمال زیاد دختره.

جمله آخرش تیر شد و به قلبم خورد. آخرین امیدم از دست رفت.  
از مطب بیرون نیامده بودیم. پیمان گفت: «سقطش می‌کنی!»  
به گریه افتادم. دستش را گرفتم. التماس کردم.

تو رو خدا! پیمان بچه‌مونه!  
دوباره حامله می‌شی! دوباره بچه‌دار می‌شی!  
پیمان خواهش می‌کنم. من این بچه رو می‌خوام.

پیمان به چشم‌هایم خیره شد.

می‌خواستی؟ باشه! اما من طلاق می‌دم.

دستش را دراز کرد و خیابان را نشان داد.

اصلاً همین حالا برو خونه بابات!

پیمان یک‌راست رفت سر اصلی‌ترین نقطه ضعفم! طلاق دوباره!

آن روز فقط هق‌هق گریه کردم. گریه‌های آن روز برای حال خودم بود. یک بار شکست خورده بودم. وقتی بعد از پنج سال زندگی خوب، سر یک دعوی بچه‌گانه و لجاجتی احمقانه، کار را به طلاق کشاندم.  
نه! نه! من نباید دوباره شکست می‌خوردم. می‌ترسیدم از تنهایی، از حرف مردم، فامیل، دوست، همکار. درموردم چی می‌گفتند. حتماً می‌گفتند: «نگاه کنین، این دوباره طلاق گرفت! حتماً مشکل داره!»  
پیمان را خوب می‌شناختم. می‌دانستم منت‌کشی، دعوا و تهدید بر او تأثیر ندارد.

هر طرف می‌رفتم پیمان بود و تهدیدهایش. سر کار یا خانه که بودم زنگ می‌زد و می‌گفت: «چی شد؟ هنوز بچه رو سقط نکردی؟ پس برو خونه‌تون. طلاق می‌دم!»

حالم را نمی‌فهمید! به خدا نمی‌فهمید. انگار ته یک چاه عمیق بودم. یک چاه تاریک! هیچ راه نجاتی را نمی‌دیدم. یک طرف سقط بچه بود یک طرف سقوط زندگی‌ام!

پیمان بدخلقی می‌کرد. تهدید می‌کرد. تحت فشارم گذاشته بود. انگار شبانه‌روز یک نفر دستش را روی گلویت بگذارد و بخواهد خفه‌ات کند.

ترسش بدتر از مردن است. این فکر را که کردم جرقه‌ای در سرم خورد. مردن بهتر از دست‌وپا زدن در این تردید بود. یک مشت قرص خودم تا خودم را بکشم. ای گاش همسایه‌مان سرزده پیدایش نشده بود و نجاتم نمی‌داد.

به هیچ‌کس نمی‌توانستم بگویم. فقط به مادرم گفتم. مادرم قسمم داد این کار را نکن. بچه را سقط نکن، اما نتوانستم. به پیمان گفتم: «باشه! سقط می‌کنم.»

پیمان وقتی شنید، خندید. خنده‌اش نمک روی زخم قلبم بود. گفت: «یه‌جوری کار رو تموم می‌کنیم که جای هیچ شکی نباشه.»

به پسرعمویم زنگ زد. یک بار توی مهمانی از او شنیده بود خانم مامایی را می‌شناسد که توی خانه عمل غیرقانونی سقط انجام می‌دهد. یک بعدازظهر شوم پیمان با آن خانم آمدند خانه‌مان.

گریه نکردم. گلایه نکردم. کاملاً تسلیم، مثل یک زندانی. زندانی ترس‌هایم بودم.

خانم از من خواست توی اتاق خواب برویم و روی تخت دراز بکشم، مثل حالت زایمان. صورت‌م رنگ نداشت. انگار خاک مرده بر سرم صورت‌م ریخته باشند.

درد نداره. ترس، طوری انجام می‌دم کسی شک نکنه.

بدنم یخ زده بود. نه خشک شده بود.

اما من نمی‌شنیدم. چند بار حرفش را تکرار کرد. واکنش نشان ندادم. ضربه محکمی به ران پایم زد تا به خودم آمدم. کاملاً خونسرد بود. انگار بارها و بارها این کار را کرده‌است.

ترس به کیسه آب بچه ضربه می‌زنم تا سوراخ شه. بعد بچه خودش سقط می‌شه.

چشم‌هایم را بستم. دلم می‌خواست دیگر بازشان نمی‌کردم.  
چند روزی درد داشتم. دردهایم که بیشتر شد با پیمان رفتیم بیمارستان. خانم مامایی معاینه کرد و پرسید: «خانوم! برات اتفاقی افتاده؟»  
آب دهانم را قورت دادم. اشکی برای ریختن نداشتم.

بله! خوردم زمین!

ابروه‌هایم را بالا انداخت. حرفم را باور نکرده بود.

بچه چندهفته؟

بچه اول!

نمی‌خواستیش!

طاقت این بیشتر را نداشتم. با صدای خفه‌شده‌ای که بدنم را لرزاند جواب دادم.

هیچی رو بیشتر از این بچه نمی‌خواستم.

متأسفانه کیسه آب بچه سوراخ شده!

دستگاهی روی شکم بست. صدای قلب بچه بود. دلم می‌خواست دست‌هایم را روی گوشم بگذارم.

هنوز قلبش می‌زنه. اما آب دورش داره تموم می‌شه و دردهات نشون می‌ده داره سقط می‌شه.

دوباره معاینه کرد. نگاهم کرد.

اما فکر نکنم از زمین خوردن باشه. می‌دونم، این‌طوری که کیسه آب پاره شده، می‌تونست کل بدنت عفونت بگیره و بگشت!

در جوابش فقط سرم را برگرداندم.

توی بیمارستان بستری شدم. دردهایم بیشتر شد تا این‌که جنین بیرون آمد. دیدمش. بچه، کامل بود. دست‌هایم ظریف و صورتی بود. دست‌های دخترانه‌ای داشت.  
وقتی... وقتی چشم قرمز و خونی و زخم‌دارش را دیدم، آتش به جانم افتاد.

حق داری الآن صورتت را از من برگردانی و پیش خودت بگویی: «مگه مادر این‌جوری هم می‌شه؟» بگویی: «مگه من مادر نبودم؟ پس چرا این کار رو با دخترم کردم؟!»  
می‌دانی چرا چشم دخترم زخم شد؟ وقتی آن خانم با وسیله نوکتیز به کیسه آب جنین زده بود گویا به چشم دخترم... .

همان‌جا مُردم. وقتی پیمان توی اتاق آمد، بغلم کرد و گفت: «تاراحت نباش. ایشالا بچه‌های بعدی.» من آن‌قدر مُرده بودم که حتی خودم را از بغل عامل بدبختی‌ام هم جدا نکردم. چند شب بعد خواب دخترم را دیدم. دیگ آب جوش بزرگی بود. دخترم توی دیگ بود. فریاد می‌زد: «مامان! ماما! بیا کمک!» آن شب در خواب، فقط نگاهش کردم. اما شب‌های بعد دوبدم و دوبدم. اما دیگر دیر شده بود. حالا باید کلی قرص بخورم، اگر نخورم، نمی‌توانم ادامه بدهم.

آن‌وقت‌ها این چیزها را به کسی نگفتم. فقط مامانم جریان سقط را می‌دانست. آن روز که بچه به دنیا آمد پیمان حتی نگاهش نکرد. مادرم بغلش کرد. غسلش داد و دفنش کرد. دخترم کامل بود. یک آدم کامل. از آن روز، مادرم هنوز دارد می‌سوزد و دیگر به پیمان نگاه نمی‌کند.

این سؤال را هزار بار از خودم پرسیدم: چرا آن روز به حرف مادرم گوش ندادم؟ چرا جلوی پیمان نایستادم؟ شاید اگر مقاومت کرده بودم، اتفاق دیگری می‌افتاد. هزار بار آرزو می‌کنم ای کاش به پدرم گفته بودم و او آمده بود در خانه‌مان، سر پیمان فریاد زده بود که دخترم و دخترش را می‌برم. پدرم به من گفته بود: «حرف مردم به جهنم! هرکی هرچی می‌خواد بگه، تو و دخترت باید زنده باشین.»

زندگی برای الهه مُرده ادامه پیدا کرد. سال بعد باردار شدم. از قبل، نوعی رژیم غذایی گرفتم تا پسر باردار شوم. آن روزها فقط می‌خواستم ادامه بدهم. این بار خبری از رؤیاهای مادرانه‌ام نبود. دلم برای هیچ لباس بچه‌گانه یا اسباب‌بازی‌ای غنج نمی‌رفت. من فقط باردار بودم. پسر اول نیامده پسر دوم هم آمد. حالا برای پسرهایم غذا می‌پزم، لباس‌هایشان را مرتب می‌کنم و پارک می‌برمشان. بچه‌هایم هستند. در برابر آن‌ها وظایفی دارم که انجامشان می‌دهم، ولی چون وظیفه‌ام است، انجامشان می‌دهم. بدون هیچ حس اضافی. در قلب من، حس مادرانه مرده‌است.

بعدها خواستم پیمان را آزار بدهم. به تلافی دخترم که از من گرفتش، دخترش را اذیت می‌کردم. دختر بیچاره اصلاً برای پیمان مهم نبود. اما شوهرم عاشق پسرهایش است. فوتبال و گردش می‌بردشان، اما شاید یک ماه هم بگذرد و سراغ دخترش را نگیرد.

حالا دیگر از او نمی‌ترسم. ترس... ترس من را بدبخت کرد. پیمان که با پسرهایش خوش است. این من هستم که هر روز در تنهایی‌ام بیشتر غرق می‌شوم. حتی حوصله معاشرت با کسی را ندارم. اگر دخترم بود، من الآن تنها نبودم همدم داشتم.

چی دیگه بگم؟ دلت می‌خواد به چی اعتراف کنم؟ باشه، باشه! چند بار گفتمی قرار نیست درمورد قضاوت کنی! فقط قراره برات روایت سقط جنینم و بگم. می‌دونم فرار از گناه هیچی رو عوض نمی‌کنه.

من گنهکارم! هیچ بهانه‌ای هم پذیرفته نیست حتی... نه! نه! حق ندارم هیچ بهانه‌ای بیاورم. این روزها فقط دلم می‌خواهد جواب یک سؤال را بدانم: حالا دخترم که از بالا به من نگاه می‌کند، من را بخشیده؟ نمی‌دانم شاید جوابش مشخص است. من را بخشیده‌است. اگر بخشیده بود، حال من این‌طور نبود. این‌قدر عذاب نمی‌کشیدم و این‌قدر پریشان نبودم.

## فصل حسرت ها - پرده چهارم - وبال

### وبال

زیپ پشت لباس عروسش را بالا می‌کشم. چرخ جوی آینه می‌زند. هیجان می‌دود زیر پوستش و پقی می‌زند زیر خنده. بلند می‌گوید:

مامان تا حالا عروس به این خوشگلی دیده بودی؟

دلم برایش قبلی‌ویلی می‌رود. دست می‌اندازم دور گردنش و می‌چسبانمش به سینه‌ام. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌زنم. چند بار بلند ماشاءالله می‌گویم. دلم آرام نمی‌گیرد. می‌روم آشپزخانه و اسپند دود می‌کنم. بوی اسپند کل خانه را برداشته. دور سرش می‌چرخانم و برایش چهارقل می‌خوانم. انگار همین دیروز بود که توی بیمارستان، شب‌نم را دادند دستم. نوزادی ظریف و دوست‌داشتنی که حالا به اندازه ۲۳ سال قد کشیده بود و توی لباس عروسش جلوی چشم‌هایم دلبری می‌کرد. دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و جوی آینه، ژست عکس آتلیه می‌گیرد. ژست‌هایش که ته می‌کشد می‌نشیند روبه‌روی من و می‌گوید:

مامان حیف شد. اگه مراسممون امروز بود، خیلی خوب بود. هم نیمه شعبان بود و هم تکلیفمون روشن می‌شد.

اسم نیمه شعبان را که می‌آورد بند دلم پاره می‌شود. هر سال نیمه شعبان‌ها که می‌شود ته دلم آشوب می‌شود. انگار قرار است اتفاق بدی برایمان بیفتد. لب و ر می‌چینم و می‌گویم:

عجله برای چیه مامان؟ حالا ده روز عقب‌تر. این‌طوری وقت بیشتری هم داریم برای بقیه خریدهامون. از قدیم گفتن عجله کار شیطونه. من یه بار عجله کردم برای هفتاد پشتم بس بود.

شب‌نم می‌داند کدام وقت را می‌گویم. به روی خودش نمی‌آورد. می‌رود جلوی آینه تا از توی اینستاگرامش بقیه ژست‌های عروس را روی خودش امتحان کند. عرق دنیای شیرنش می‌شود و من گوشه اتاق کز می‌کنم و خاطرات ده سال پیش جلوی چشمانم جان می‌گیرد. همه‌چیز از یک تصمیم عجولانه شروع شد. حمید تازه یک کار خوب توی عملویه پیدا کرده بود. تازه زندگی‌مان داشت جان می‌گرفت. بعد از دو تا دختر سیزده‌ساله و سه‌ساله هنوز مستاجر بودیم و هشتمان گروهی نهمان بود. توی خرجی روزمره‌مان مانده بودیم. شش ماهی می‌شد که حمید عملویه کار می‌کرد که توی ران‌هایم احساس درد کردم. هول افتاد به جانم. سر دو تا دخترها هم که باردار بودم همین حالت را داشتم. بعد از چند روز که پادردم خوب نشد لباس پوشیدم و رفتم آزمایشگاهی که خواهر حمید آنجا کار می‌کرد. موضوع را که گفتم، کارم را راه انداخت و یک ساعت بعد برگه آزمایش را جلوی چشمانم گرفت. حدسم درست بود. جواب مثبت بود و من خیس عرق شدم. دانه‌های سرد عرق از روی شقیقه‌هایم می‌سرید و زبانم بند آمده بود. مانده دستم را گرفت. روی صندلی نشستم. اصلاً نمی‌توانستم کلامی حرف بزنم. مانده زیر گوشم خواند: «آخه شما توی این اوضاع قاراشمیش بچه می‌خواستین چی کار؟ کی با سه تا بچه به شما خونه اجاره می‌ده؟ تازه داره اوضاعتون سامون می‌گیره. این چه کاری بود کردین؟» سرم را آوردم بالا و گفتم: «نمی‌خواستیم. حمید روحشم خبر نداره. اگه بفهمه، قیامت راه می‌ندازه.» حمید وقتی فهمید، همان شب آمد اصفهان. هوا تاریک‌روشن بود که زنگ خانه را زد. با چشمان پف‌دار در را رویش باز کردم. می‌دانستم برای چه آمده. توی چارچوب در ایستاد و گفت: «صافاً ما بچه می‌خوایم چی کار؟ توی این بی‌پولی و دربه‌دوری و بی‌خونه‌مونی این‌و کجای دلم بذارم؟ شده قوز بالا قوز. من تازه اینجا رفتم سر کار. کار خوبیه. پس‌انداز کنیم و خرج اضافه نداشته باشیم، خونه‌دارم می‌شیم. همین دو تا کافیه. قبول داری یا نه؟» حرف‌هایش مثل رگبار توی مغزم خالی می‌شود. فرصت فکر کردن ندارم. به نظرم همه حرف‌هایش درست است و ما دلیل کافی برای سقط داریم. تازه آن‌قدر کوچک است که اسمش را نمی‌شود بچه گذاشت. سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. لبش را به دندان می‌گیرد و بعد از کمی مکث می‌گوید:

تا دیر نشده باید از دستش خلاص بشیم. خودم از چند تا از دوستانم آدرس چند تا دکتر زنان گرفتم. می‌رم بپرسم ببینم این آمپولایی که می‌زنن برای سقط برات خطر داره یا نه. اگه گفتن نه، امروز راحت بشیم بهتر از فرداست.

لباس‌هایش را درمی‌آورد. سرش را روی بالشت می‌گذارد و می‌خوابد. صبح ساعت هشت نشده، دو تا لقمه نان و پنیر می‌گذارد توی دهانش و شال و کلاه می‌کند و می‌رود سراغ دکترها. ظهر که خانه می‌آید لبش را کج می‌کند و خیلی خشک می‌خندد و می‌گوید:

قضیه حل‌شدنیه. هیچ ضرری برای سلامتیت نداره، صفورا.

مائده قضیه را با یکی از دوستانش در میان گذاشته. شمارهٔ تلفن یک دکتر را می‌دهد که می‌آید توی خانه و آمپول سقط تزریق می‌کند. حمید زنگ می‌زند و برای فردا ظهر هماهنگ می‌کند. همه چیز آن‌قدر تند پیش می‌رفت که فرصت فکر کردن نداشتیم. نگذاشتم مامان و خواهرهایم بفهمند. دم غروب که شد دلشوره گرفتم. لباس پوشیدم و رفتم دکتر عمومی که چند سال بود می‌شناختمش و خودم و بچه‌ها پیشش می‌رفتم. ماجرا را که برایش گفتم نفسش را حبس کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: «من جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم. بچه‌ته، نگهش دار. پشیمون می‌شی.»

اشک توی چشمانم حلقه زد و گفتم: «آخه ما به نون شیمون هم محتاجیم. روزیش از کجا می‌رسه؟»

انگشت‌هایش را توی هم قلاب کرد، دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: «با این کار جون خودتو به خطر می‌اندازی. نکن این کار رو.»

کیفم را از روی صندلی برداشتم و از مطب زدم بیرون. توی دلم گفتم: «عجب دل خوشی داری. اینجا پول پارو می‌کنی، خبر از دل بقیه نداری.»

شب نیمه‌ی شعبان آسمان شهر پر شده بود از آتش‌بازی و فشفشه‌ها. از سر کوچه تا خانه‌مان دو بار سینی کیک تعارف کردند، اما آن‌قدر توی خودم غرق بودم که نمی‌فهمیدم کجا هستم و چه کار می‌کنم. همان‌طور که سرم زیر بود به راهم ادامه می‌دادم. فکر بچهٔ سوم و نداری‌مان آتش به جانم می‌انداخت. فکر نبودن حمید و سختی‌ای که به جان خریده برای آسایش بیشتر من و دخترها و هزار تا فکر دیگر، مثل خوره افتاده بود به جانم.

فردا صبح مادرشوهرم که از صحبت‌های مائده بو برده بود خودش را رساند خانهٔ ما. رو به حمید کرد و گفت: «این کار خوبیت نداره، عواقب داره مادر. نکنین این کارها رو.»

اما حمید برایش بدبختی‌هایمان را لیست کرد. از خرج‌ومخارج مدرسهٔ شبنم گفت. از لباس و خوردوخوراک بچه‌ها، از در آمد کمان، از مستأجر بودنمان، از این‌که صاحب‌خانه‌ها همین الان هم با دو تا بچه به‌زور به ما خانه می‌دهند. از این‌که من و بچه‌ها سختی دوری را به جان خریدیم و برای این‌که اوضاعمان بهتر شود، حاضر شدیم حمید را ماهی یک بار ببینیم.

مادرش فقط سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. یک ساعت بعد، زنگ خانه را زدند. دلم هری ریخت. شبنم در را باز کرد. چند لحظه بعد با یک کاسه آش نذری نیمهٔ شعبان وسط حال ایستاده بود. یک کاسهٔ کوچک، آش ریخت و جلوی من که روی فرش نشسته بودم گذاشت. بغض راه گلویم را بسته بود. دلم هیچ چیز نمی‌خواست. با دست کاسه را عقب‌تر گذاشتم و گفتم: «من دلم نمی‌خواد.» بعد پاهایم را توی سینه‌ام جمع کردم و سرم را روی دست‌هایم که روی زانوهایم قرار داده بودم گذاشتم.

چند دقیقه بعد، زنگ خانه را زدند. خودش بود. آمده بود خیال من و حمید را راحت کند. آمپول را تزریق کرد. آن‌موقعی که تزریق می‌کرد هیچ حسی نداشتیم. با خودم فکر می‌کردم این آمپول هم مثل بقیهٔ آمپول‌هاست و مشکل من را حل خواهد کرد.

بعد از تزریق گفت: «خانومی، اگه تا یکی دو هفته بعد به خون‌ریزی نیفتادی، حتماً برو سونوگرافی و بعدم برو کورتاژ کن.»

یک ماه و نیم از تزریقش گذشت و خبری نشد. می‌ترسیدم بروم سونوگرافی. با اصرار حمید رفتم. خانم دکتر گفت: «ساک بارداری هست، اما جنین رشد نکرده، باید اورژانسی کورتاژ کنین. وگرنه عفونت بدنتون و می‌گیره.» بعد هم برایم نامهٔ کورتاژ نوشت.

اما من از بیمارستان و کورتاژ ترس داشتم. سر شبنم هم با این‌که شرایط زایمان طبیعی را داشتم اما به اصرار به دکترم گفتم می‌خواهم سزارین شوم تا بیهوش شوم و چیزی را نبینم. حالا نمی‌توانستم با پای خودم بروم بیمارستان و بگویم کورتاژم کنید.

دو هفته زمان برد تا افتادم به خون‌ریزی شدید. دردش برایم قابل‌تحمل نبود. آن‌قدر رنگ به صورت نداشتیم که یک بار که مادرم آمده بود خانه‌مان تعجب کرد و علت این‌همه درد و رنگ‌پریدگی را پرسید. آنجا بود که قضیه را لو دادم. مامان دو دستی توی سرش زد و گفت: «چی کار کردی دختر! خونه‌خرابمون کردی.»

برای مامان سیر تا پیاز ماجرا را گفتم. همهٔ علت‌هایمان را که بوی نداری‌مان را می‌داد جلوی چشمانش ردیف کردم. مامان سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد، چند بار روی پاهایش زد و گفت: «دخترجون چی فکری کردی؟ مگه خرج اون دو تا دخترتو توی این چند سال تو دادی که از این به بعد نگران روزی این بچه بودی؟ از قدیم گفتن هر آن‌کس که دندان

دهد نان دهد. تو چطور یه کلمه به من حرفی نزدی؟ این‌که درد و خون‌ریزیشه، حالا مونده تا بفهمی چه غلطی کردی.»

خیلی هم دیر نشده بود. چند شب بود که پشت سر هم کابوس می‌دیدم. از خواب که با ترس بیدار می‌شدم تمام ملحفه و لباس‌هایم خیس عرق بود. انگار این کابوس‌ها و

حرف‌های مادرم توگوشی محکمی بود که از خواب سنگین بیدار شوم و بفهم چه کاری با خودم و زندگی‌مان کردیم.

از فردا صبح، تلفن‌های خواهرهای خودم شروع شد. حرف‌هایشان بوی سرزنش می‌داد، اما من خودم را آرام می‌کردم که ما دلیل کافی برای سقط داشتیم.

همه این‌ها کلاه‌های گشادی بود که می‌خواستم سر خودم بگذارم. کابوس شب‌ها و ناراحتی اعصاب روزها ول کنم نبود. حرف‌ها و سرزنش‌های مامان و خواهرها را مدام توی گوشم مرور می‌کردم و اعصابم بیشتر خرد می‌شد. روزها دلم می‌خواست زودتر شب شود و شب‌ها از ترس خواب‌های وحشتناکی که می‌دیدم، دلم نمی‌خواست بخوابم. نه شب داشتم و نه روز. حال و حوصله دخترها را هم نداشتم. نبودن حمید هم بیشتر اذیت می‌کرد.

خیلی طول نکشید که حمید هم خانه‌نشین شد. درست شش ماه بعد از زمان تزریق آمپول. خیلی ناباورانه کاری که با زحمت برای حمید جفت‌وجور شده بود، به راحتی از دست رفت. تا قبل از این که حمید برود عسلویه، همیشه یک پای زندگی‌مان لنگ می‌زد، اما هیچ‌وقت درمانده و محتاج نشده بودیم. حالا نه روی این را داشتم که از مادرم کمک بخوایم نه می‌توانستم تحمل کنم دخترها این‌قدر سختی بکشند. آن‌قدر اوضاع زندگی‌مان سخت شده بود که با پنهان‌کاری هم نمی‌شد جمعش کرد. اطرافیان که به خانه‌مان رفت‌وآمد می‌کردند خودشان متوجه وخامت شرایط ما می‌شدند. کم‌کم حرف‌وحديث‌ها بیخ گوش من خوانده شد.

بین بچه رو سقط کردی از ترس روزیش، روزی خودتونم بریده شد.

اگه نگهش داشته بودی، شاید پاقدمش باعث می‌شد حمید حال‌احالاها اونجا سر کار می‌موند.

من بهت گفتم. حالا مونده تا بفهمی چه غلطی کردی. بیا، این یه چشمه‌ش. خدا داره بهت نشون می‌ده. شماها قتل کردین، مگه الکیه.

روزهای سیاه من و حمید شروع شده بود و گره‌های مالی و بدهی یکی‌یکی جا توی زندگی ما باز می‌کرد. ناراحتی‌های اعصاب من هم روزبه‌روز بیشتر می‌شد. کم‌کم به پروپای حمید می‌پیچیدم و به جانم غر می‌زدم: «تو بچه رو کشتی. تو همون شب بلیت گرفتی و اومدی و افتادی توی دکترا که بچه رو به کشتن بدی. بیا، اینم نتیجه‌ش. این‌همه بدبختی به خاطر تصمیم عجولانه توئه.»

حمید شانه‌هایش را بالا می‌داد و می‌گفت: «اصلاً این دو تا ربطی به هم نداره. بیخودی خودتو ناراحت نکن. ما قبل از این اتفاقم اوضاع خوبی نداشتم.»

عصبانیت می‌دیدم زیر پوستم و یکجا، جمع می‌شد توی چشمان قرمز من و می‌گفتم: «آره، وضعمون خوب نبود، اما این‌قدر هم خاک‌برسر نشده بودیم که محتاج بشیم. ما گناه کردیم. مقصرشم تو بودی که نشستی زیر پای من و مدام توی گوشم خوندی که بچه رو بکشیم. بیا، اینم نتیجه‌ش.»

دعاهای من و حمید روزبه‌روز بالا می‌گرفت. حمید فقط می‌خواست از زیر بار گناهی که کردیم شانه خالی کند، اما من حمید را مقصر تمام این اتفاق‌ها می‌دانستم.

شب‌ها توی سجاده‌ام آن‌قدر گریه می‌کردم که از گریه زیاد بیهوش می‌شدم و خوابم می‌برد. به توصیه خواهرم شروع کردم به خواندن دعا و نماز توبه. اوضاع خراب زندگی‌مان شده بود آینه دق و هر روز هم بدتر می‌شد و ما محتاج‌تر می‌شدیم. آن‌قدر گره‌های کوچک و بزرگ سر راه زندگی‌مان پیدا می‌شد که من با گوشت و خونم می‌فهمیدم که این‌ها از کجا آب می‌خورد. از ته دل پشیمان شده بودم. کارم شده بود گریه و توبه کردن.

یک بار تلفن را برداشتم و به یک روحانی که از بچگی از او شناخت داشتیم، زنگ زدم. ماجرا را با گریه برایش تعریف کردم. آرامم کرد و گفت: «شما گناه کردی. گناه بزرگی هم کردی. در توبه بازه. شما از ته دل از خدا بخواه که شما رو ببخشه و سعی کن کارتو اصلاح کنی، مثلاً دیه این بچه‌تو به اندازه چند نخود طلا به وراثت بچه که خواهرهاش هستن بده.»

توی هر امامزاده‌ای که می‌رفتم، قرآن که می‌خواندم، سر نمازهایم با گریه و از ته دل می‌خواستم خدا من را ببخشد. از فکر این‌که به تلافی قتلی که انجام داده بودم، یکی از عزیزانم را بخوایم از دست بدهم دیوانه می‌شدم.

یک سال بعد از آن‌همه سیاهی، خانه خواهرم جلسه ختم قرآن بود. به قرآن متوسل شدم و خواستم راهی جلویمان باز شود. دیگر داشتم کم می‌آوردم. از نظر روحی خیلی بهتر شده بودم، اما گرفتاری مالی‌مان سرچایش بود و هر روز بدتر می‌شد.

آخر مجلس، یکی از دوستان شهلا پیشنهاد کار در کارگاه تهیه جعبه‌های فانتزی را به من داد. همان‌جا قرآن را بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم. چند ماه بعد با درآمدی که به خاطر این کار توی خانه ما می‌آمد، وضع مالی‌مان آرام‌آرام روبه‌راه شد و دستمان جلوی بقیه دراز نبود.

حال و هوای خودم هم بهتر شده بود و روزها برابرم روشن بود و رنگ شب نداشتم. خودم می‌فهمیدم که انگار خدا توبه‌ام را پذیرفته. حمید توی تمام این سال‌ها چیزی به روی خودش نیاورده. الآن هم که به رویش بیاورم زود بحث را عوض می‌کند. حتی همین چند روز پیش که به او گفتم: «حالا که شبنم داره می‌ره از این خونه، اگه اون بچه‌مون بود، روزا که من می‌رم سر کار، شیدا، بچام، تنها نبود تو خونه» صدای تلویزیون را زیاد کرد، یعنی من حرف تو را نشنیدم. عادت کرده صورت‌مسئله را پاک کند، اما من می‌فهمم که خودش هم فهمیده ما از کجا خوریم و چطور شد این‌همه بلا و گرفتاری وبال جانمان شد.

شبنم دست روی شانه‌ام گذاشت و صدای مامان‌مانش من را به خودم آورد.

کجایی مامان؟ انگار اصلاً ذوق نداری برای من. وای چه خیس عرق شدی. چی شدی مامان؟

با در یکی از جعبه‌ها شروع می‌کند به باد زدنم. از دستش می‌گیرم و می‌گویم:

قربونت بشم. کار مردم خراب می‌شه. آوردم خونه که بیشتر کار بگیرم تا بتونم خرج جهیزیه دختر گلم و دربیارم.

شبنم دست می‌کشد روی سرم و می‌گوید:

دوباره رفتی تو فکر چند سال پیش؟

آرام جواب می‌دهم:

آره تصدقت بشم.

این قدر خودت و اذیت نکن. من که اگه یه روزی این اتفاق برام بیفته این قدر...

دستم را می‌گیرم جلوی دهانش. انگشت اشاره‌ام را می‌گذارم روی بینی‌ام و به نشانه سکوت می‌گویم:

هیس، دختر زبونت و گاز بگیر. خدا نکنه بخوای کار مامانت و بکنی. ببین، تو از این به بعد دیگه محرم آقا سینا هستی. خدا کنه هر وقت که شرایطش و داشتن بچه‌دار بشین. خودتم رعایت بکن مادر توی دوره عقد، اما از این لحظه اگه یه موقعی ناخواسته باردار شدی، با جون و دل هدیه خدا را قبول کن و پس نفرست که بد می‌بینی. خودت که دیگه توی این زندگی بودی و دیدی چه‌ها که به سر ما نیومد.

تور روی سرش را درست می‌کنم. صورتم را نزدیک صورتش می‌برم و لپ‌هایش را دو تا بوس آبدار می‌کنم. شبنم هم خودش را ولو می‌کند توی آغوشم و دست‌هایم را پشت سر چند تا بوس می‌کند و می‌گوید: «قربون این دستا برم که این قدر برای زندگی مون زحمت کشیده.»  
زنگ در خانه را می‌زنند. شیدا می‌دود دم در. چند ثانیه بعد، با کاسه آش نذری وسط هال می‌ایستد.

## فصل فرصت ها - پرده سوم - یک بعلاوه دو

یک به علاوه دو

دستم را روی شکمم می‌گذارم. توی دلم می‌گویم:

مامان فدات بشه! حالت خوبه! اذیت نشدی؟

خانم پرستار بالای سرم می‌آید. سبزم دستم را تنظیم می‌کند.

چند دقیقه‌ای باید توی ریکواری باشی بعد می‌برمت توی بخش.

درد کمی زیر شکمم دارم. همین که بیهوشی عمومی نگرفتم راضی‌ترم. دلم توی خانه پیش دخترهاست. خانم جوانی را با برانکارد می‌آورند. روی تخت کنار من می‌خوابانند. صورت زیبا و ظریفی دارد. آهوناله او بیشتر است. با هر آخی که می‌گوید ناسزایی بار شوهرش می‌کند. پرستار توی سرمش آمپولی می‌زند.

خانوم چه خبره! یه کم تحمل کن. بهت مسکن زدم.

دلم برایش سوخت. می‌پرسم:

خانوم، عملت چی بوده؟

بین آهوناله‌هایش به‌سختی جواب داد: «کورتاژ کردم.»

باردار بودی؟

سرش را تکان داد. درد زیر شکمم بیشتر شد.

آخی عزیزم. ناراحت نباش! ایشالا دوباره باردار می‌شی.

صورتش درهم رفت.

نه بابا ناراحتی چیه! از شرش راحت شدم. یه بچه کوچیک داشتم. این‌و نمی‌خواستم. قرص خوردم بره، تیکه‌تیکه اومد مجبور شدم کورتاژ کنم.

تکه‌تکه را که گفت انگار جگر من را تکه‌تکه کردند. حالت تهوع گرفتم. دوباره نگاهش کردم. صورتش به نظرم زشت و ترسناک آمد. جنینم هم انگار ترسیده بود. خودش را توی شکمم جمع کرد. خانم به حرف زدنش ادامه داد. به بقیه حرف‌هایش گوش نکردم. در صورتش صورت خودم را دیدم. یک لحظه نفسم بند آمد. دستم را طرف شکمم بردم. ضربه به شکمم خیالم را راحت کرد. آه بلندی کشیدم. بچه‌ام درون شکمم هست. بعد از آن شب، همه اتفاقات ممکن بود جور دیگری پیش برود، اگر من و مهران تصمیم دیگری گرفته بودیم.

دخترها را می‌خوابانم. هر شب مهران شیفت شب باشد، این دو تا هم بدقلق می‌شوند. چند بار که دولا می‌شوم اسباب‌بازی‌هایشان را جمع می‌کنم نفسم کم می‌آید. چند روز است ضعیف دارم. شیردهی شاید ضعیف‌ترم کرده‌است. عادت ماهانه‌ام هم چند روزی است عقب افتاده. آن را هم می‌گذارم به حساب دوران شیردهی. آن شب هزار تا فکر توی سرم چرخید که شاید باردار باشم. هر وقت به بارداری فکر می‌کنم قیافه‌ مادر و مادرشوهرم جلوی چشمم می‌آید. حتی توی خیالم هم خجالت می‌کشم بگویم باردارم.

توی خیالم دوست‌ها و فامیل را می‌بینم که یک طرف جمع شده‌اند. همه من را با دست نشان می‌دهند و پچ‌پچ می‌کنند.

چه بی‌فرهنگ! خوبه درس خونده.

از جایم بلند می‌شوم. نزدیک اذان صبح است. دلم را به دریا می‌زنم. تست پی‌پی‌چک را می‌برم امتحان کنم. دومین خط قرمز را که دیدم دو دستی محکم زدم روی سرم. داد زدم.

خاک‌برسر شدم. من که حامله‌م!

نفهمیدم با چه حالی نماز خواندم. مثل مرغ پرکنده بودم. از استرس دور اتاق راه می‌رفتم. بالای سر بچه‌ها رفتم. پتوی نگار را رویش کشیدم. چشمم به نازگل افتاد. دستش را بوسیدم. اشک‌هایم بی‌اختیار آمد.

خدایا تازه بچهم یک سالش شده. هنوز شیر می‌خوره!

صبح مهران از سر کار آمد. صبحانه‌اش را آماده کردم. هر بار تا نوک زبانم حرف می‌آمد، اما قورت می‌دادم. نمی‌دانستم به مهران چطوری بگویم. لقمه آخر را که خورد گفتم:

مهران یه چیزی باید بهت بگم.

با دهان پُر سرش را تکان داد.

مهران، من باردارم.

لقمه را نجویده قورت داد.

چی چی؟! گفتم چی شده؟!

دست‌هام می‌لرزید.

پی‌پی‌چک گذاشتم. مثبت بود. فکر کنم باردارم.

از پشت میز صبحانه بلند شد.

پاشو پاشو، همین امروز می‌اندازیش.

واکنش مهران اضطرابم را بیشتر کرد. فکر می‌کردم ناراحت شود، ولی انتظار این حرف را هم نداشتم.

مهران یعنی چی! نمی‌شه! حرفش و هم زن.

مهران کتش را پوشید. رگ‌های گردنش بیرون زده بود.

نمی‌شه نگاهش داریم.

سه تا بچه! همین هفته پیش برای مهدکودک نگار چقدر پول دادم؟ فکرش و کردی چند سال دیگه، دو تا بچه پشت سر هم داشته باشیم برای خرج و مخارجشون باید چی کار کنیم؟!

مهران تو رو خدا! دلم نمی‌آد به بچه رو سقط کنم.

مهران به طرفم آمد.

ندا، ناراحتش نباش! هنوز چیزی که نیست، به لخته خونه.

گریه افتادم.

مهران تو رو خدا! تو دیگه نگو به لخته خون! ما که تجربه کردیم. ما که می‌دانیم.

روی مبل نشستیم. دستم را جلوی صورتم گرفتم و بلندبلند گریه کردم. هردو آن لحظه تصویر نه سال پیش را جلوی چشمان می‌دیدیم. بارداری اولم بود. هر دو خوشحال بودیم. توی اوج بودیم. داشتیم پدر و مادر می‌شدیم. یک شب دردهای ناهنگام شروع شد. خون‌ریزی و بعد دردی شدید شبیه به درد زایمان و همان شب جنینم را توی خانه سقط کردم. وقتی جنین را دیدم، شوکه شدم. دست‌وپاهایش خیلی کوچک بود. اندازه چند میلی‌متر، اما توی صورتش جای چشم، بینی و دهانش مشخص بود. آن شب سخت‌ترین لحظه زندگی‌ام بود.

تا چند روز کار من گریه بود. مهران هم حال بهتری نداشت. هنوز بعد از نه سال و با داشتن دو تا بچه، آن لحظه و آن تصویر را فراموش نکردم. انگار همین دیروز بود. همان حس و همان بغض و گریه.

دوباره گفتم:

مهران به لخته خون نیست.

مهران جواب داد: «نه! این بار فرق داره. مطمئن باش خیلی کوچیکه. هنوز به اونجا نکشیده.»

مهران منتظر جواب من نماند. همان وقت از خانه بیرون رفت تا از داروخانه قرص سقط بگیرد. پزشک داروخانه گفته بود بدون نسخه پزشک امکان خرید قرص سقط نیست. هرچقدر مهران اصرار کرده بود، نتواسته بود قرص را بخرد.

توی داروخانه آقایی به مهران گفته بود به خانم زعفران بده بخورد. زن من هم زعفران خورد و بچه را سقط کردیم. چند باری زعفران دم‌کرده خوردم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. ته دلم راضی به این کار نبودم. به مهران گفتم:

آگه پسر باشه چی؟ تو که داداش نداری. خودمونم که دو تا دختر داریم. پسر باشه خوبه.

مهران با کف دست محکم وسط پیشانی‌اش کوبید.

ندا، دوقلو پسر هم باشه، من دیگه بچه نمی‌خوام.

مهران نگران خرج و مخارج بود. من نگران تمسخر دیگران بودم. می‌ترسیدم از طرف فامیل شوهرم طرد شوم. مثل یک زن بی‌فرهنگ باشم یا مادری که به فکر تربیت بچه‌هایش نیست. از طرفی می‌ترسیدم بچه دختر باشد. من هم که دو تا دختر داشتم. چند روزی گه‌گشت. خوردن زعفران‌ها افاقه نکرد.

نگران شدم بچه سقط نشود و زعفران‌ها باعث شود مشکل پیدا کند. از دکتری که دو زایمان قبلی را هم پیش او انجام داده بودم نوبت گرفتم. منشی خانم دکتر من را می‌شناخت. احوال‌پرسی کرد و حال بچه‌ها را پرسید. وقتی پرسید برای چه کاری آمدم، خجالت کشیدم به او بگویم باردارم. فقط جواب دادم برای معاینه آمده‌ام. توی اتاق انتظار نشستم. گوشی‌ام را درآوردم. سرم را توی گوشی بردم. خدا خدا می‌کردم بغل‌دستی‌ام سر صحبت را باز نکند و مجبور نشوم بگویم باردار هستم. از همه دنیا خجالت می‌کشیدم. توی اتاق دکتر رفتم. روی صندلی نشستم. نفسم توی سینه حبس بود. آه عمیقی کشیدم. تا سینه‌ام سبک شود. دکتر گفت: «بفرمایین.»  
کناره‌های انگشت اشاره‌ام را چند بار با دهن گاز گرفتم.

خانم دکتر! من باردار شدم. ناخواسته باردار شدم.

صورت خانم دکتر به خنده باز شد. دفترچه بیمه‌ام را برداشت.

مبارک باشه! به سلامتی! خوب چی برات بنویسم. اسید فولیک...

نگذاشتم جمله‌اش تمام شود. بلندبلند گریه کردم.

خانم دکتر بچه کوچیک دارم. هنوز بهش شیر می‌دم. شرایط بچه‌داری ندارم. واقعاً شرایط اقتصادمون طوری نیست که سه تا بچه داشته باشیم.

حرف می‌زدم و گریه می‌کردم. خانم دکتر گفت:

شرایط سه تا بچه رو نداری؟ خب یکی از اون بچه‌ها که توی خونه هستن و بکش!

صدای هق‌هق گریه‌ام بلندتر شد. خانم دکتر ادامه داد:

عزیزم چه فرقی می‌کنه. می‌گم یکی از اون دو تا رو بکش گریه می‌کنی؟ ناراحت می‌شی؟ قتل! قتل! این‌که توی شکمت هم هست با اون دو تا هیچ فرقی نداره. مٲ اون دو تا زنده‌س.

حرف‌های خانم دکتر تمام قلم را پاره‌پاره می‌کرد.

خانوم دکتر به خدا نمی‌تونیم نگهش داریم. یه کاری برام بکنین.

خانم دکتر روی دفترچه‌ام دو تا شماره نوشت. روبه‌روی یک شماره نوشت خانم ... و روبه‌روی شماره دیگر نوشت آقای...

خانوم دکتر دارین چی کار می‌کنین؟؟

مگه نگفتی بچه رو نمی‌خوای؟ به این شماره‌ها زنگ بز. اینا شماره‌های یه زن و شوهره که بچه‌دار نمی‌شن. حاضرین به هر قیمت شده بچه بیارن. زنگ بز بچه رو به اینا بفروش.

خانم دکتر می‌خواست باز هم شماره بنویسد. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. بلند شدم دستش را گرفتم.

ننویسین خانوم دکتر، با من این کارو نکنین.

خانم دکتر توی چشم‌هایم نگاه کرد.

اگه می‌خوای بچه‌تو تو سطل بندازی، خب بهتره به یکی دیگه بدیش. لاف‌ل بچه رو نمی‌کشی.

سنگینی فکر این‌که بچه را به کس دیگری بدهم تا مغز استخوانم را لرزاند. روی صندلی نشستم.

خانم دکتر من کلی زعفران خوردم. بلایی سر بچه نیومده باشه.

خانم دکتر اشاره کرد روی تخت بخواب. دستت سونوگرافی را روی شکم گذاشت. صدای قلب جنین را هم بلند کرد من بشنوم. صدای قلبش را شنیدم. قلبم ریخت. فکر نمی‌کردم قلبش تشکیل شده باشد. صورتم را اشک پوشاند. صدایی توی سرم پیچید: «ندا، داشتی چه غلطی می‌کردی؟ می‌خواستی بچه‌تو بکشی؟»

خانوم دکتر، بلایی سر بچه‌م نیومده باشه؟ مشکل‌دار نباشه؟

دکتر دستم را فشار داد.

نگران نباش عزیزم، هیچ مشکلی پیش نمی‌آد. اصلاً اگه مشکل داشت بیار بده به خودم. قول می‌دم بچه رو ازت بگیرم.

همان‌جا روی تخت، محبتش تمام قلبم را گرفت. فقط نمی‌دانستم باید چطور مهران را راضی کنم. از روی تخت بلند شدم. خانمی که توی اتاق پشتی روی تخت خوابیده بود. جلو آمد. یک لحظه جا خوردم. فکر می‌کردم خودم و دکتر تنها هستیم. آن خانم نگاهی به من کرد و بیرون رفت. خانم دکتر وزن و فشار خونم را کنترل کرد. دارو نوشت. وقتی از اتاق بیرون آمدم، آن خانم توی سالن انتظار نشسته بود. به طرفم آمد. خانمی حدوداً چهل‌ساله به نظر می‌آمد. دستم را گرفت.

می‌شه یه لحظه بیاین، باهاتون حرف دارم.

کنارش نشستم. چشم‌هایش پر از اشک بود.

عزیزم، خواهش می‌کنم، قسمت می‌دم این کارو نکن. بچه‌تو سقط نکن. من هفت سال پیش این غلطو کردم. هفت ساله خیر و خوشی از زندگی‌م رفته. هفت ساله فقط بلا و گرفتاری پشت سر هم برام می‌باره.

اشک چشم‌های من را هم گرفت. دلشوره به جانم افتاد. دستم را محکم‌تر فشار داد.

هرچقدر هم شرایطت سخته این کارو نکن. عواقب بعدش خیلی سخت‌تره.

یک لحظه تصویر مهران و دخترها جلوی چشمم آمد. بدنم لرزید از فکر این‌که بلایی سرشان بیاید. فقط می‌خواستم خودم را به آن‌ها برسانم. هوا تاریک شده بود که رسیدم خانه. مهران بی‌تاب در را باز کرد. همان‌جا دم در پرسید:

چی شد؟ چی کار کردی؟ دکتر کمک کرد؟

کیفم را روی میز گذاشتم. دفترچه‌ام را درآوردم. صفحه‌ای که خانم دکتر شماره‌ها را نوشته بود جلوی مهران گذاشتم. چپ‌چپ نگاه کرد.

این چیه؟

شماره خانوم و آقای که می‌خوام بچه‌مون و بهشون بدم.

مهران اخم‌هایش را درهم کشید.

این حرفا چیه داری می‌گی؟ بچه رو می‌خوام بدم یعنی چی؟

دستم را روی شکمم گذاشتم.

یعنی این‌که بچه قلب داره. نمی‌خوام بچه رو بکشم. حالا که تو نمی‌خوایش و از پس خرج و مخارجش بر نمی‌آی، می‌دم به این خانوم و آقا. اینا بچه می‌خوان.

مهران مثل اسفند روی آتش گُر گرفت. حالش را می‌فهمیدم، اما چیزی نگفتم.

من بچه به کسی نمی‌دم.

تو که می‌خوای بچه رو بکشی، چرا گناه قتل و می‌اندازی گردن خودمون. می‌دیم بره.

صورتش قرمز شده بود. روی مبل نشست.

این چه حرفیه که داری می‌زنی. من چطور می‌تونم بچه‌مو به یه نفر دیگه بدم.

کنارش نشستم.

مهران جان، نگهش داریم. خودم کار می‌کنم. کمک‌خرجت می‌شم.

بابا تو با سه تا بچه که نمی‌تونی سر کار بری.

مهران باور کن خدا می‌رسونه. همین حالا، تو فکر می‌کردی با این حقوق! با این گرونی! ما بتونیم خونه بخریم! مگه خودت نمی‌گفتی این خونه از پا قدم نگیین شد.

دستش را گرفتم.

مهران جان، خودت ببین درآمدت از خیلیا کمتره، اما تا حالا هیچی کم نداشتیم.

هردویمان راضی به نگه داشتن بچه شدیم. اما هنوز از واکنش اطرافیانمان می‌ترسیدیم. بعد از چند ماه به خواهر و مادرم گفتم. مادرم وقتی شنید. نگیین را بغل کرد و گفت:

«خیلی برای این بچه ناراحتم.»

غذای نگیین را دهانش گذاشتم.

اتفاقاً من برای نگین خیلی هم خوشحالم. آگه به خودمون بود شاید دیگه بچه‌دار نمی‌شدیم یا حداقل چهار، پنج سال دیگه اقدام می‌کردیم، ولی الآن نگین یه خواهر یا برادر داره که پشت همین. هم‌بازی.

مادرم فقط سرش را تکان داد.

به مادر مهران بعد از چند ماه موضوع بارداری را گفتم. انگار که خبر بدی شنیده باشد رنگ صورتش پرید. چند روز بعد تماس گرفت و گفت: «به‌خاطر این خبر من چند روز حالم بد بود. تهوع داشتم.»  
هیچ‌کس از بارداری من خوشحال نشد. حتی کسی تبریک نگفت. سرزنش‌ها از هر طرف شروع شد.

مگه بلد نیستی چطوری جلوگیری کنی؟

بیچاره بچه شیرخوار!

تو با این شرایط بارداری، حتماً خودتو از بین می‌بری. یه کاری بکن بچه بره.

همه این حرف‌ها نیش بود و آزرده‌ام می‌کرد، اما برایم مهم نبود. همین که شوهرم و خودم برای نگه داشتن بچه مصمم شده بودیم برایم کافی بود. در بارداری‌های قبل مجبور به عمل سرکلایز [۲۶] شده بودم. این‌بار خودم و مهران دوست نداشتیم این کار را انجام بدهیم تا مجبور به استراحت بعد از آن نباشم. اما وقتی یکی از آشنایان گفت این دفعه سرکلایز نکن تا بچه سقط بشود، مخصوصاً اگر دختر باشد، دلم لرزید. به مهران گفتم قبل از این‌که بفهمیم جنسیت بچه چیست، باید عمل کنم. برای نگه داشتن بچه هر کاری لازم بود انجام می‌دادم.

دردی زیر شکم می‌پیچد. عمل سرکلایز درد مختصری داشت. چشم‌هایم را می‌بندم و دعا می‌کنم. دوست دارم هرچه زودتر از کنار خانم کناری‌ام بروم. وقتی او را می‌برند گریه می‌کنم و می‌گویم: «تو هم داشتی همین کارو می‌کردی، الآن تو می‌تونستی جای این خانوم باشی.»  
استراحتم بعد از سرکلایز، سه روز بیشتر نبود. برخلاف دفعه پیش که یک ماهی خوابیدم. برای کارهایم از کسی کمک نمی‌گیرم. هر کمک خواستنی با سرزنش همراه است. روزهای آخر بارداری هستم. نگار برای برادر ندیده نقاشی می‌کشد. نقاشی را به دیوار اتاقشان می‌زنم. نگین برای عکس توی نقاشی ذوق می‌کند. دست‌دستی می‌کند و نینی می‌گوید. نگار می‌پرسد مامان چند تا شب دیگه باید بشمرم تا داداش بیادا! دلم تنگ شد.  
هردوشان را می‌بوسم.

فدات شم، یه کم دیگه مونده.

نگار دستش را دور گردنم می‌اندازد.

مامان، داداش اومد، تو فقط استراحت کن. من خودم شیر بهش می‌دم. مراقبش هستم.

از ته دل می‌خندم. مهران هم با خنده در خانه را باز می‌کند.

سلام. چه خبره! صدای خنده می‌آد.

جلو می‌روم. نابلون‌های میوه را از دستش می‌گیرم.

سلام شما چه خبر، با این صورت خندان.

مهران دخترها را که از سروکولش بالا می‌روند. قلقلک می‌دهد.

یه خبر خوب! امروز تو شرکت برای وام قرعه‌کشی کردن. یه وام خوب با قسطای کم.

مهران نفس عمیقی را بیرون می‌دهد.

ندا خانوم، خیالت از بابت هزینه‌های بیمارستان راحتِ راحت. خدا رو شکر همه‌چی جوره.

توی دلم می‌گویم: «از وقتی بچه رو نگه داشتیم خیالم راحت شد که همه‌چی جور می‌شه.»  
به اصرار دوستم، مریم، امروز به دورهمی دوستان دبیرستانم رفتم. بیشترشان یا بچه ندارند یا یکی دارند. همه کلی از دست همین یک دانه هم شکایت دارند. با خودم می‌گویم:  
«ندا، حواست هست توی ۳۲ سالگی مامان سه تا بچه شدی؟!» مریم می‌گوید:

ندا خوش به حالت، وقتی بچه‌ها بزرگ بشن تو هنوز جوونی.

بهاره با حسرت نگاهم می‌کند.

آره بابا! من که شوهرم می‌گه حالاحالاها بچه نمی‌خوام. والا نمی‌دونم بعداً حوصله بچه رو داشته باشیم.

زهره که دلش از همه پرتر است می‌گوید:

تازه بچه‌ها هم‌بازی دارن. دور خودت شلوغه. مَثِ من و بچه‌م تنها نیستی.

هرکدامشان آرزو می‌کنند جای من بودند. حس خوبی دارم. حس می‌کنم چقدر بزرگ‌تر از سنم شده‌ام. یک زن کامل شده‌ام.

## فصل فرصت‌ها - پرده پنجم - آهی گل

### آهی گل [۲۸]

زن‌های فامیل دورم را گرفته‌اند. پیرترها آهی گل را می‌خوانند و دخترها دست می‌زنند. قلبم تندتند می‌زند. دست‌هایم را توی هم فشار می‌دهم. هنوز باورم نشده سر سفره عقد نشست‌ام. صدای خنده‌ها و شیطنت‌های دخترهای روستا و طایفه‌مان را از پشت سرم می‌شنوم. صدای کل کشیدن‌ها بلندتر می‌شود. داماد می‌آید.

مراد توی ده‌مان مغازه دارد. بابا می‌شناسدش. خواستگاری که آمد بابا قبول کرد. من هم سرم را پایین انداختم. رسم نیست از دختر سیزده‌ساله درمورد خواستگارش نظر بخواهند. مراد دو طرف تور روی سرم را می‌گیرد و بالا می‌زند. سنگینی نگاهش را روی صورت‌م حس می‌کنم، اما خجالت می‌کشم توی صورتش نگاه کنم. از عقده‌مان تا روزی که دنبالم آمدند و مهمان یک اتاق خانۀ پدر مراد شدم، چهل روز بیشتر طول نکشید. اتاق کوچک بود، اما خانه امیدم بود و برای چیدنش ذوق داشتم. گلیم دست‌باف خودم را کف اتاق پهن کردند. دور‌تادور اتاق پشتی‌های رنگارنگی گذاشتند که این چند روز با خیال خوشبختی بافته بودمشان. آشناها و زن‌های فامیل که از اتاق بیرون رفتند. دور خودم چرخیدم و رقصیدم. من عروس این اتاق بودم. صبح عروسی، از صدای مشت محکمی که به در اتاقمان خورد از جا پریدم. صدای مادر مراد بود.

توی این خونه هیچ‌کس بی‌کار نمی‌مونه.

تنم به کار عادت داشت. تمام خانه را جارو می‌کشیدم. لباس همه را می‌شستم. غذا می‌پختم. کارهای بچه‌های کوچک خانه را می‌کردم. اما زندگی از همان اول سر ناسازگاری با من گذاشت.

هر شب مراد اتاق خودمان نیامده باید گله و شکایت مادرش از من را می‌شنید. مراد خوش‌قلب بود اما تندم‌راج.

سال اول زندگی‌مان به تلخی شکایت‌های شبانه و دادهای مراد بر سرم گذشت و جای دست‌های مراد روی بدنم و گریه‌های شبانه زیر پتو.

سر سفره نشسته بودیم. لقمه‌ها را کوچک و کم برمی‌داشتیم. انگار چشم‌های مادر مراد همیشه روی من بود. مراد به پدرش گفت: «کسب‌وکار درست نمی‌چرخه. می‌خوام برم اصفهان. اونجا کار بهتر پیدا می‌شه.»

پدر مراد سرش را تکان داد. مراد کمک‌خرجشان بود. وسایلمان پشت یک وانت جا شد. آمدیم اصفهان.

دلم برای بچه‌دار شدن لک می‌زد، اما مراد می‌گفت: «صبر کن اوضاع زندگی بهتر شه.» زندگی که بسامان‌تر شد. چند بار اقدام به بارداری کردم، اما خبری نشد. هزار تا فکر به جانم افتاد. نکند مشکل‌دار باشم! رفتم درمانگاه نزدیک خانه‌مان. خانم دکتر گفت:

دخترم ظاهراً مشکلی نداری، یعنی از نظر جسمی شرایط خوبه. مشکل دیگه‌ای نداری؟

بعضی که همیشه بالا می‌آمد و راه گلویم را می‌گرفت، زود فرو دادم. آب دهانم را قورت دادم.

نه مشکلی ندارم.

دلم می‌خواست به دکتر از ترس‌ها و اضطراب‌هایم بگویم که این دو سه سال بعد از زندگی، با مراد توی جانم خانه کرده بود. اما نگفتم. خانم دکتر گفت:

چند تا دارو می‌نویسم. بیشتر تقویت‌کننده‌س. ببینیم چه نتیجه‌ای می‌ده.

یک ماه بعد باردار شدم. هنوز هوس قارا و ترشک نکرده بودم که بچه سقط شد. لحظه‌ای که از درد به خودم می‌پیچیدم. گفتم: «طاهره، آخر دنیا که نیست! دوباره باردار می‌شی.»

به خودم دل‌داری می‌دادم. چند ماه بعد دوباره دلخوشی به جانم افتاد. باردار شدم. ماه‌های اول می‌ترسیدم دوباره سقط شود. تلاش می‌کردم دل نیندم که بعد دل‌کندن برابرم سخت باشد. چهارماهه شدم. دلم روشن شد. بچه ماندنی است. میل

بافتنی دستم گرفتم. دانه سر انداختم تا برایش سرهمی بیاوم. هنوز چند رج بیشتر نیاخته بودم که دردهای شدیدی زیر شکم شروع شد.

با مراد سریع، دکتر رفتیم. دستگاه روی شکم گذاشت. اما صدای قلب بچه را نشنید. دکتر به مراد گفت: «آقا، بچه توی شکم خانومتون مرده. یه راست ببرش بیمارستان عملش کنند تا بلایی سر خود مادر نیومده.»

توی دلم گفتم: «حالا که همه دلخوشیم نابود شده برای چی زنده بمونم. حالا که بچهم رفته بذار خودمم از این دنیا برم.»

هرچقدر مراد اصرار کرد بیمارستان نرفتم. بالش زیر سرم از گریه‌هایی که برای بچه مرده کردم و دل زار خودم خیس خیس شد. حالم دگرگون شد. مراد بلندم کرد و رفتیم بیمارستان. عمل شدم. غم بچه‌دار نشدن و زخم‌زبان‌ها روی دلم سنگینی می‌کرد. در تنهایی خودم گریه می‌کردم. اما به روی مراد نمی‌آوردم.

شش ماه بعد دوباره باردار شدم. این بار کار به دکتر و بیمارستان نکشید. بچه همان اول، توی خانه سقط شد. برای سومین بار ناکام ماندم.

شب اول محرم بود. روضه آقا امام حسین رفتم. کنج دیوار حسینیه کز کردم. چادرم را روی صورتم انداختم. آن قدر گریه کردم تا سینه‌ام سبک شد. وسط گریه‌هایم گفتم: «خدایا، اگه باردار بشم، این بار نمی‌ذارم کسی به من آسیب بزنه. همون‌جا دل از کمک پدر و مادر و خواهر و برادر کندم.» [۲۹]

خدایا فقط به خودت پناه می‌برم. قول می‌دم این‌بار از بچه‌هام حفاظت کنم. اگه من نتونم خودمو از ظلم حفظ کنم، چطور می‌خوام مادر بشم.

از آن روضه و توسل هدیه‌ام را گرفتم. دوباره باردار شدم. دکتر به مراد گفت: «باید خیلی مراقب زنت باشی. اگه این بار بچه رو از دست بده شاید دیگه باردار نشه.»

مراد این بار بیشتر هوایم را داشت. کمتر به بدگویی‌ها و گله و شکایت‌هایی که از من می‌شد توجه می‌کرد. خبری از دعوای قبلی و ترس و اضطراب نبود.

حسینم به دنیا آمد. هدیه مخصوص خدا بود. وضو می‌گرفتم. بغلش می‌کردم و شیرش می‌دادم. به صورت ماهش نگاه می‌کردم. قربان صدقه‌اش می‌رفتم. می‌گفتم: «خدایا، سر قولم موندم. از بچه‌م حفاظت کردم.»

مراد سر کار می‌رفت. بیشتر درآمدش را برای پدرش می‌فرستاد. اما من به زندگی‌ای که داشتیم راضی بودم. حسین نه‌ماهه بود. موقع بلند کردن و شیر دادنش سرم گیج می‌رفت. به ذهنم آمد شاید باردارم. آزمایش دادم. جواب مثبت بود. انگار خدا دنیا را به من داده بود.

حسین را بغل کردم. بوسیدمش. گفتم: «حسین، من که غریب بودم، اما ایشالا تو و این بچه پشت‌وپناه هم باشین.»

زهره که به دنیا آمد. چیز دیگری از خدا نمی‌خواستم. دو تا بچه سالم و قشنگ داشتم. اذیت‌های دیگران، دیگر به من اثر نداشت. وضع زندگی‌مان بد نبود. مراد هم خوش‌خلق‌تر شده بود. کلاس خیاطی و آرایشگری رفتم. تا خودم هم کار کنم. حسین و زهره همه دنیای من بودند. می‌خواستم بهترین زندگی را برای آن‌ها فراهم کنم. لباس یکی از مشتری‌ها را تمام کردم. دست زهره را گرفتم. برای خرید دکمه لباس رفتیم. خانم فروشنده به زهره نگاه کرد.

ماشالا چه دختر قشنگی داری! چند سالشه؟

توی دلم لا حول و لا قوه الا بالله گفتم.

چهار سالشه.

خانم فروشنده نخودی خندید.

فکر کنم تو راهی داری! چشمت داد می‌زنند بارداره!

چند روز بود حالت تهوع و معده درد داشتم. خودم شک کرده بودم که شاید باردار باشم. اما نمی‌خواستم باور کنم. بچه نمی‌خواستم. زهره بالا و پایین پرید.

آخ‌جون، من دیگه خواهر دارم.

ذوق و خوشحالی زهره جلوی فکرهای بعدی‌ام را گرفت. شرایط مالی‌مان خوب نبود، اما آن قدر هم بد نبود که نگران روزی بچه‌ها باشیم. توی بارداری کار هم می‌کردم.

فاطمه به دنیا آمد. خیلی قشنگ و دوست‌داشتنی بود. زهره با این‌که چهار سالش بود، اما اسباب دست و کمک‌حالم بود.

حسین کلاس اول دبستان بود. تولد پنج‌سالگی زهره را گرفتیم و فاطمه نوپا شده بود. بعد از سه بارداری حالت‌های خودم را می‌شناختم. وقتی به مراد و بچه‌ها گفتم: «باردارم»، همه خیلی خوشحال شدند.

حسین گفت: «یه آبی برای زهره آوردی. یه دادم برای من بیار.»

مراد خندید و گفت: «خودم کار می‌کنم خرج خونه رو درمی‌آرم.»

حال خوشمان چند ماه بیشتر طول نکشید. شش‌ماهه باردار بودم که مراد کلیه‌درد گرفت. بدنش خیلی ضعیف شد. هر روز فاطمه به بغلم با شکم پر همراه مراد از این دکتر به آن دکتر می‌رفتیم. مریضی پشت مریضی بود که برای مراد می‌آمد. توان داد و دهش نداشت.

خانه‌مان که قبلاً همیشه پر از هممان و مسافر از دهمان بود حالا خالی‌شده بود. آن‌ها که می‌دیدند دستمان خالی است و بی‌پول هستیم، می‌رفتند و نمی‌آمدند.

علی که به دنیا آمد. دستمان خیلی تنگ بود. مجبور بودم با چهار تا بچه قد و نیم‌قد خودم کار کنم و خرج خانه را دربیآورم. اما کفانمان را نمی‌داد. شروع کردیم اثاث خانه را فروختن.

مراد یکی در میان سر کار می‌رفت. همان روزها هر دو دست برادر مراد بر اثر برق‌گرفتگی حین کار قطع شد. مراد که از نظر جسمی، خیلی ضعیف شده بود روحیه‌اش را از دست داد. از کار کردن می‌ترسید. سه چهار سالی را همین‌طور گذرانیدیم. مراد یک روز سر کار می‌رفت، روز بعد بهانه می‌آورد و سرکار نمی‌رفت.

گاهی حوصله‌ام تنگ می‌شد. آن‌قدر غر می‌زدم که به‌زور از خانه بیرون می‌رفت. پشت سر هم سفارش خیاطی قبول می‌کردم. گلیم‌بافی می‌کردم تا پول شیرخشک و لباس و خوراک بچه‌ها دریابید. پول اجاره خانه را نداشتیم. خانه‌مان را کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌کردیم. محله‌های دورتر و حاشیه شهر.

صبح‌ها کیف مدرسه حسین و زهرا را که آماده می‌کردم دلم خون می‌شد. بیشتر روزها میوه یا خوراکی دیگری نداشتیم تا برای آن‌ها بگذارم. فاطمه و علی را نمی‌گذاشتم از خانه بیرون بروند و با بچه‌ها بازی کنند. می‌ترسیدم دست بچه‌ها اسباب‌بازی ببینند و بخواهند. پول خرید هیچ‌کدام از آن‌ها را نداشتیم.

اما با معلم‌های حسین و زهرا که حرف می‌زدم خستگی از تنم درمی‌رفت. شرایطمان را که برای معلم حسین گفتم، چند بار با تعجب گفت: «باورم نمی‌شه. حسین توی همه‌چیز بهترین.»

خانه‌مان حاشیه شهر بود. مدرسه‌های خوبی آنجا نبود. مجبور شدم زهرا را در مدرسه‌ای که از خانه‌مان دور بود ثبت‌نام کنم. اما پول برای سرویس مدرسه نداشتیم. هر روز صبح زود، فاطمه و علی را بلند می‌کردم و به بغل می‌گرفتم و زهرا را تا مدرسه می‌بردم. دوباره ظهرها همین‌طور. همه روز در حال دویدن و کار کردن بودم.

یک روز عصر پشت چرخ‌خیاطی نشسته بودم و تندتند سفارش‌ها را می‌دوختم. به مراد گفتم: «توی خونه نون نداریم. برو بخر.» مراد سر حسین داد کشید که چرا نان نخیده‌است.

اشک توی چشم‌های بچه‌ها جمع شد. بغض گلویم را گرفت. ده روز بود مراد سر کار نرفته بود؛ و حتی خریدهای خانه را هم انجام نمی‌داد. دست حسین را گرفتم. با هم رفتیم خرید. طاقت نداشتیم غصه‌بچه‌هایم را ببینم. مراد چپ و راست با آن‌ها بداخلاق می‌کرد.

نان و سیب‌زمینی خریدم. برای بچه‌ها شام درست کردم. املائی فارسی زهرا را گفتم، فاطمه و علی را خواباندم و پشت دستگاه گلیم‌بافی نشستیم. شانه‌هایم تیر می‌کشید تا وسط کمرم. مچ دست‌هایم به‌سختی تا می‌شدند. رگ پاهایم گرفته بود. کارم را تمام کردم، اما از درد نمی‌توانستم بخوابم.

بداخلاقی‌های مراد، بدقلقی‌های علی و فشار کارها کم‌کم من را هم بی‌حوصله کرده بود و ناآرام. نمی‌خواستم در این وضع بمانم و با بچه‌هایم تندی کنم.

پیش دکتر رفته. شرح‌حالم را گفتم. دکتر گفت دلیلش کم‌خونی و افسردگی است. دارو داد. داروها را که مصرف کردم حالم بهتر شد. با اصرار مراد را هم دکتر بردم. دکتر برای او هم تشخیص افسردگی داد. بعد از مدتی شرایط مراد هم بهتر شد و مرتب سر کار می‌رفت. درآمدش بهتر شد.

به مراد گفتم: «حالا که درآمدت بهتر شده، نزدیک مدرسه بچه‌ها خانه بگیریم.» دوتایی دنبال خانه گشتیم. خانه‌ای را پسندیدیم. به صاحب‌خانه که گفتم چهار تا بچه دارم اخم‌هایش را درهم کشید.

خانم کی دیگه چهار تا بچه می‌آره! شرمنده، نمی‌تونم خونه رو بهتون اجاره بدم. خونه رو خراب می‌کنین.

چند جای دیگر هم همین بهانه را آوردند. بعد از پرس‌وجوی زیاد، خانه‌ای پیدا کردیم که صاحب‌خانه قبول کرد به ما اجاره‌اش بدهد. زیرزمین بود، اما نزدیک مدرسه بچه‌ها بود. موقع اثاث‌کشی تلویزیون از دست بچه‌ها افتاد و شکست. آه همه بلند شد. اگر وسیله‌ای توی خانه ما خراب می‌شد، دیگر نمی‌توانستیم بخیریمش، مثل یخچالمان که چند سالی است با لک‌ولک کار می‌کند و نتوانسته بودیم یک یخچال نو بخریم.

من و مراد تلاشمان را بیشتر کردیم. پایه‌پای هم کار می‌کردیم. ویروس کرونا شایع شد و بچه‌ها باید خانه می‌ماندند و درس می‌خواندند. مجبور شدیم وام بگیریم و تلویزیون و گوشی تلفن مناسب بخریم. درس خواندن بچه‌ها از همه‌چیز واجب‌تر بود.

مدتی بود دوباره با هر مشکل و پیشامدی، به‌هم می‌ریختم. معده‌ام تیر می‌کشید و حالت تهوع داشتم. با خودم گفتم: «به‌خاطر مشکلات و فشار زیاد کاره.»

به‌خاطر معده‌درد شدید، دکتر متخصص داخلی رفته. حالت‌هایم را برای دکتر تعریف کردم. دکتر گفت: «خانوم شما باید اول آزمایش بارداری بدین، تا من برای شما دارو بنویسم.» دست‌وپاهایم را گم کردم.

خانوم دکتر، امکان نداره باردار باشم. من تازگی عادت ماهانه شدم.

خانوم، همه نشونه‌های بارداری رو داری.

خاطر جمع بود باردار نمی‌شوم. فرص‌های جلوگیری از بارداری می‌خوردم. به شدت مراقب بودم. فکرش هم برایم غیرممکن بود. معده‌درد اذیتم می‌کرد. آزمایش خون دادم تا خیال دکتر جمع شود و برایم دارو بنویسد. متصدی آزمایشگاه جواب را دستم داد. پرسیدم: «جواب چیه؟»

باید دکتر جوابو بهتون بگه.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. سر انگشت‌هایم گزگز می‌کرد.

خانوم، بگین. خیلی اضطراب دارم.

خانم فکر کرد من مشتاق شنیدن جواب مثبت هستم. با خنده گفت:

حالا که اصرار می‌کنی بهت می‌گم. به سلامتی جواب مثبت.

انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند.

خانوم اشتباه نمی‌کنی؟ جای مثبت و منفی عوض نشده؟

نه خانوم! این عدد نشون می‌ده شما باردارین.

توی دلم انگار رخت می‌شستند، مثل وقت‌هایی که لباس پدر مراد را محکم چنگ می‌زدم و می‌شستم که مادر مراد ایراد نگیرد. همان‌طور دلم را چنگ می‌زدند. یک‌راست از آزمایشگاه پیش دکتر رفتم. با دست لرزان جواب آزمایش را به خانم دکتر دادم. خانم دکتر نگاهم کرد.

دخترم، چرا این‌قدر عصبی و نگرانی؟ یه لیوان آب بخور. خدا رو شکر کن. خیلیا آرزو دارن جای تو بودن و چه‌دار می‌شدن.

بچه‌ها جلوی چشم آمدند. «خدایا بچه‌ها رو چطوری جمع‌وجور کنم؟ قرض و وام‌ها رو چطور بدم؟ اگه نتونم کار کنم، خرجی بچه‌ها از کجا بیاد؟»

خانوم! خانوم!

با صدای دکتر به خودم آمدم.

خانوم، چند بار بهتون گفتم برین تا بیمار بعدی بیاد، اما نشنیدین.

چشمم به دکتر بود هوش و گوشم جای دیگر. توی دلم گفتم: «باید تا اول بارداریه یه فکری بکنم.» به طرف در رفتم. دکتر صدا زد.

خانوم، داروی سرخود نخوری یا کار خطرناکی انجام ندی. ممکنه بچه که سقط نشده هیچی، یه بلایی سر خودت بیاری.

حرفهای دکتر را نمی‌فهمیدم، فقط تصویر بچه‌ها و مشکلاتشان را می‌دیدم و جگرم آتش می‌گرفت. خانه که رسیدم چشمم به مراد افتاد. شروع کردم به داد زدن.

توی این چند سال، چند بار گفتم پول قرض بگیریم من عمل کنم و دیگه بچه‌دار نشیم. تو قبول نکردی.

خب پول نداشتم. داشتم و نکردم؟!

اگه برای خونواده‌ت می‌خواستی، از زیر سنگ هم شده جور می‌کردی. ولی برای من کاری نکردی، چون تو اصلاً مسئولیت نمی‌دونی چیه. اصلاً نمی‌دونی بچه‌داری یعنی چی.

بچه‌ها با چشم‌های وحشت‌زده نگاه می‌کردند. زهرا بچه‌ها را توی اتاق برد. تمام این سال‌ها وسط همه مشکلات تلاش کردم جلوی بچه‌ها با مراد دعوا و بحث نکنم. نمی‌خواستم بچه‌ها ناراحت بشوند. اما حالا هر چیزی که این چند سال گلوله‌گلوله شده بود توی گلویم داشت بیرون می‌ریخت بیرون. بغضم ترکیب.

نگران نباش. من یه راهی پیدا می‌کنم.

چه راهی؟ تو به من بگو چه راهی بلدی؟ توی همه این سالا مسئولیت گردن من بوده. تو به گشت‌وگذار بودی. اگه بچه‌ها مریض می‌شدن، تو زودتر توی تخت‌خواب می‌خوابیدی.

مراد هم تا به حال من را این‌طور عصبانی ندیده بود.

باشه طاهره خانوم، تو بچه رو بیار، من خودم ازش نگهداری می‌کنم.

صدایم را بالاتر بردم.

مراد، یا با من می‌آیی و بچه رو سقط می‌کنیم. یا من جایی می‌رم که دیگه پیام نکنی. تو هم اگه می‌تونی از بچه نگهداری کنی، این چهار تا رو جمع‌وجور کن. من یه فکری به حال خودم می‌کنم.

طاقت مراد تمام شد. او هم صدایش را بالا برد.

زن بسه! این قدر ناشکری نکن! این قدر اوقاتم و تلخ نکن.

همه وجودم از هم پاشیده بود. وسط حال نشستم و گریه کرد.

من ناشکر بچه نیستم. من دیگه نمی‌تونم بچه بیارم. این از حال زار من! این از حال خراب تو! زندگی‌مون و بیین. آخه ما چی داریم که بتونیم یه بچه دیگه بیاریم.

چند روز تب کردم و حالم بد بود. نمی‌توانستم آب و غذا بخورم. مدام با خودم می‌گفتم: «این بچه هنوز به ماهش نشده. قلب ندارد. سقطش می‌کنم. اصلاً زیر چهار ماه که سقط گناه ندارد.» به دفتر مرجع تقلیدم زنگ زدم. تا خیالم برای سقط راحت شود. گفتم: «چهار تا بچه دارم. اوضاع مالی‌مون خیلی بد. دوباره باردارم. اما می‌خوام بچه رو سقط کنم.» آقایی که پشت تلفن بود گفت: «دخترم، بقیه بچه‌ها مشکل دارند؟» فکر بچه‌ها جگرم را ریش‌ریش کرد. گریه کردم.

نه حاج‌آقا، همشون خوبن و سالم. این قدر قانع و کم‌توقعن که من شرمندешونم. دخترم، همون که بچه رو روح داده روزی‌ام می‌ده. چرا به خدا توکل نمی‌کنی؟ چرا خودتو درگیر گناه می‌کنی؟ حاج‌آقا، مگه این نیست که سقط بچه زیر چهار ماه گناه نیست؟ خیر خانوم. سقط جنین حتی اگه جنین یه‌روزه هم باشه، گناهه. [۳۵]

این حرف آب پاکی را روی دستم ریخت. فکر انجام گناه بیشتر عصبانی‌ام کرد و پریشان‌تر. شب، دختر یکی از اقوام مراد خانه‌مان آمد. توی فامیل و طایفه‌مان همه چشمشان به او بود. دختر دانشگاه‌فته و درس خوانده فامیل بود. وقتی فهمید باردارم کلی باهام حرف زد.

طاهره خانوم، فقط که نباید فکر این بچه توی شکمت باشی، فکر چهار تا بچه دیگه هم باید باشی. نمی‌خوای مَث من درس بخونن و پیشرفت کنن؟

ریزریز گریه کردم.

چی کار کنم؟ همه می‌گن سقط گناهه. وزر و بالش بچه‌ها رو می‌گیره.

اخم‌هایش را درهم کشید.

وای! این حرفا چیه! اگه تو به خودت تلقین نکنی، هیچ اتفاقی نمی‌افته.

چند ساعتی با من و مراد حرف زد. از آینده بچه‌ها گفت. از این‌که ثواب همینه که به این‌ها برسیم. دل من و مراد برای سقط کردن یكددل شد. صبح جمعه بود، مثل همیشه سحر بلند شدم. بعد از سقط‌هایم، قبل از بچه‌دار شدن نیت کردم سحر روز جمعه بلند شوم و نماز و دعا بخوانم و به عشق آقا، خانه را آب‌وجارو کنم. تمام این دوازده سال این کار را کرده بودم. امروز اما همین‌طور که جارو می‌کشیدم گریه می‌کردم. با خودم می‌گفتم: «طاهره، از صاحب امروز خجالت بکش. شرم کن. یه روز به نیت بچه‌دار شدن این کار رو شروع کردی، حالا فردا می‌خوای بری بچه بگشی.» جگرم خون بود. دوباره مردد شدم. به استاد قرآنی که زهرا را پیشش می‌بردم زنگ زدم.

طاهره خانوم، خودت باید تصمیم بگیری. یا یه عمر فکر گناه یا ساختن با کم‌وزیاد دنیا. کدومو می‌خوای؟

حرف‌هایش دلم را کمی نرم کرد، اما باز هم از فکر سقط بیرون نیامدم. به خودم می‌گفتم: «تو که به‌خاطر خودت یا خودخواهی که نمی‌خواهی این کار رو بکنی، به‌خاطر خود بچه‌هاست.» این فکرها، مثل خوره روحم را می‌خورد. حالم را نمی‌فهمیدم. بلند شدم. طناب بازی حسین را برداشتم. گریه می‌کردم و طناب می‌زدم. می‌خواستم بچه سقط شود. آن‌قدر مغز درگیر و خسته بود که نمی‌توانستم توی آن، جایی برای این بچه باز کنم. روز بعد با مراد، مطب دکتری که قبول کرده بود برایم داروی سقط بنویسد، رفتیم. دو تا آمپول نوشت. از وقتی دکتر آمپول‌ها را نوشت، بدنم به لرزه افتاد. وقتی از مطب بیرون آمدم، چشم‌هایم هیچ‌جا را نمی‌دید. گیج‌و‌مگ بودم. صدای بوق ممتد ماشینی را شنیدم.

خانوم، جلوی پاتو ببین. می‌خواهی خودتو بگشی برو به جای دیگه.

راننده ماشینی یک‌قدمی من ترمز کرده بود. صدای داد راننده نوبی گوشم پیچید. مراد دستم را کشید. هنوز به خودم نیامده بودم که صدای بوق و داد موتورسواری من را پهن زمین کرد. با خودم گفتم: «طاهره، اینا همه هشداره. نباید این گناهو بکنی. آگه بچه رو سقط کنی، حتماً عذاب می‌کشی.» کنار خیابان نشستیم. چند نفس عمیق کشیدیم. همه فکرها و حرف‌های این چند روز را در سرم بالا و پایین کردم.

مرادا! مرادا! من نمی‌خوام بچه رو سقط کنم.

چشم‌های مراد از حدقه بیرون زد.

یعنی چه نمی‌خواهی! چند روزه روزگار من و سیاه کردی. حالا می‌گی من نمی‌خوام!؟

غرغزهای مراد چند روز پشت سر هم، مثل تیر و ترکش به من می‌خورد، اما محکم می‌گفتم: «من گناه نمی‌کنم. از خدا می‌ترسم.» نوبت سونوگرافی گرفتیم. صدای قلب بچه را که شنیدم دلم لرزید. اشک‌هایم گلوله‌گلوله پایین آمد.

خدایا، من بهت قول داده بودم مواظب بچه‌هام باشم. داشتم به امانتی که به من دادی، ظلم می‌کردم. خدایا، خودت ببخش.

با چشم گریان، برگشتم خانه. دلم برای بچه‌ها می‌سوخت. من امانت‌دار خوبی نبودم. زهرا بغلم کرد. دختر ده‌ساله‌ام همدم و هم‌راز من بود.

مامان طاهره! مگه کمکت نکردم فاطمه رو بزرگ کردی؟! اون موقع تازه کوچیک بودم. حالا بزرگ‌ترم. بیشتر کمک می‌کنم. اصلاً من مامان این بچه می‌شم.

حسین دستم را بوسید.

مامان، تو می‌خواهی بچه رو بگشی؟ اصلاً من کمتر می‌خورم. لقمه کمتر می‌گیرم تا به بچه برسه. خودم کمکت می‌کنم. مامان، نگهش دار.

باورشان کردم. خواهرهایی پیدا کردم که از خواهر تنی بیشتر کمک کردند. همدلی و دلگرمی‌هایشان برای من و بچه‌ها یک دنیا می‌ارزید. بچهام روزی‌اش را با خودش آورد. ما که قبلاً در خرچی روزانه‌مان کم می‌آوردیم، حالا از روزی این بچه استفاده می‌کنیم. یخچال و لباسشویی و وسایل خانه‌ای که مدت‌ها احتیاج داشتیم، یکی یکی بهمان هدیه داده شد. بارها و بارها شده بود از جلوی مقبره علامه مجلسی رد شده بودم، اما داخل نزفته بودم. اولین بار با این بچه زیارت علامه رفتیم و فرزند صالحی خواستیم. این بچه چشم من را به خیلی از جاهایی که قبلاً ندیده بودم باز کرد. توی حال کوچک خانه‌مان دورهم نشستیم. کلاف‌های پشمی قرمز بین دست‌های حسین سر می‌خورد و در دست‌های زهرا گلوله توپی می‌شود. سرِ دارِ جاجیم‌بافی نشسته‌ام. فاطمه کنارم است. هر بار کمرم را صاف می‌کنم و آخ می‌گویم، چشم‌های عسلی‌اش تر می‌شود. پیشانی‌اش را می‌بوسم.

دردت به جونم. نازنینم، دخترم، غصه نخوری. حال مامان خوبِ خوبه!

علی می‌دود. دست‌هایش را روی کمرم می‌گذارد و مالش می‌دهد. از روزی که تصمیم گرفتیم بچه را نگه داریم. علی عجیب آرام شده‌است و خبری از بدقلقی‌ها و بداخلاقی‌هایش نیست. دلم برای فرشته‌هایم غنچ می‌رود. زهرا می‌گوید: «مامان، شعر بخون.» فاطمه می‌گوید: «مامان، سوره کوچیک بخون من حفظ بشم.» نخ‌های چله را محکم می‌کشم و می‌گویم: «می‌خواهم براتون قصه بگیم. قصه آهی گل»  
**چهار ماه بعد**

طاهره: سلام راضیه خانم خوبید؟ من روزی هزار بار وقتی چشمم به پسر کوچولوم می‌افته می‌گم خدایا غلط کردم که حتی به نداشتن این بچه فکر می‌کردم. این بچه انگار با نگاهش، با مظلومیتش می‌خواهد دم به دم من را شرمند کنه. باورتون نمی‌شه وقتی من ناراحتم با یه کاری من را خوشحال می‌کنه. اصلاً توی خونه سرش دعوا است که بغل چه کسی باشه. برای همه عزیزه!! عکس‌هاش را می‌فرستم ببینیدش. ترکان: عزیزم چقدر دوست داشتتیه... هزار ماشاالله...

## فصل فرصت ها - پرده سیزدهم - عروسک

### عروسک

شعله زیر قابلمه را خاموش می‌کنم. بشقاب میوه را روی میز برای پسرها می‌گذارم. محمد خطهای آخر سرمشق امروزش را می‌نویسد. هنوز اول کتاب فارسی اول دبستان است. به آموزش الفبا نرسیده‌است. مهدی قطعات لگو را سر هم می‌کند. لابه‌لایش در هر فرصتی که بتواند یا مدادهای محمد را برمی‌دارد یا کف پای محمد را قلقلک می‌دهد و سر به سر محمد می‌گذارد.

به ساعت نگاه می‌کنم. نیم‌ساعتی به افطار مانده‌است. مرتضی هنوز نیامده‌است. چاره‌ای ندارم باید زودتر آماده شوم بروم بیمارستان. نوبت کشیکم است. مانتوام را می‌پوشم. مقنعه را سر می‌کنم. محمد نگاه می‌کند.

مامان داری مری؟ بابا که هنوز نیومده؟  
آره قربونت برم. اگه الآن نرم، دیر می‌رسم. بابام زود می‌آد. مواظب خودت و مهدی باش. توی آشپزخونه‌م نرین.

محمد آهی طولانی می‌کشد. مهدی اما از جایش بلند می‌شود. پاهایش را روی زمین می‌کوبد.

نه! نه! نمی‌شه بری. نمی‌خوام تنها باشم.

بغلش می‌کنم.

مامان‌جان، تنها نیستی. داداش هم هست. بابا هم زود می‌آد.

جیغ را به پا کوباندنش اضافه می‌کند.

مامان‌جون، چرا خاله‌جون پیش ما نیستن؟ چرا دور دورن؟

غم غربت و دوری از خانواده‌ها انگار از من به بچه‌ها هم رسیده‌است. نوبت‌های گردشی کار من هم تنهایی را برایشان بیشتر کرده‌است. با قول خرید کامیون جدید راضی‌اش می‌کنم. در ساختمان را نبسته، صدای دعوایشان می‌آید. پاهایم را تندتر می‌کنم. باید پنج طبقه را از پله پایین بیایم. هر پله‌ای را که رد می‌کنم می‌گویم: «امان از دست این خونه‌های سازمانی قدیمی.» دلم برای بچه‌ها شور می‌زند.

بیمارستان که می‌رسم سریع خودم را به بخش جراحی توراکس می‌رسانم [۳۸]. روپوشم را عوض می‌کنم. سریایی افطار می‌کنم. کشیک را تحویل می‌گیرم. امشب از آن شب‌های سخت است. چند بیمار بدحال داریم. حال خودم هم خوش نیست. روی معده‌ام فشار و سنگینی حس می‌کنم. غذا هم انگار سر معده‌ام مانده‌است.

یکی از بیمارها نیاز به عکس‌برداری فوری پیدا می‌کند. امکان انتقالش یا صبر کردن نیست. باید عکس‌برداری را به‌صورت پرتابل انجام دهم [۳۹]. دستگاه گرافی را می‌آورم. توی دلم می‌گویم: «خدایا، خودت رحم کن. خیلی اشعه توی این بخش به ما می‌خوره.» کار عکس‌برداری را انجام دادم تا دکتر کشیک دوباره برای معاینه بیاید.

به دلشوره برای بچه‌ها دل‌آشوبه‌ای هم اضافه شد. سحری را خوردم. حالت تهوع داشتم. به‌شدت حالم به‌هم خورد. خانم وکیلی، همکارم، گفت: «فریده چیزی شده؟ چند روزه روبه‌راه نیستی. حالت خوبه؟»

با دستمال عرق سرد روی پیشانی‌ام را پاک کردم. روی صندلی توی ایستگاه پرستاری نشستم.

نمی‌دونم. همیشه غذای مانده حالم را بد می‌کند، اما چند روزه بوی غذا هم بهم می‌خوره حالت تهوع می‌گیرم.

وکیلی داروها را توی قفسه‌ها مرتب کرد. خنده ریزی کرد.

شایدم حمله‌ای؟

لب‌ولوچه‌ام آویزان شد.

وای تو رو خدا، وکیلی، حالم خوب نیست. اذیت نکن. سر پی‌ری بچم کجا بود؟ سال دیگه چهل سالم می‌شه.

تا صبح هر طرف می‌رفتم حرف وکیلی توی سرم می‌چرخید. کشیک صبح را تحویل دادم. یک‌راست آزمایشگاه بیمارستان رفتم و آزمایش خون دادم. روز بعد جواب آزمایش را گرفتم.

علامت مثبت را دیدم، اما با خودم گفتم: «امکان نداره. حتماً اشتباه شده.»

به کسی هم نگفتم. سر شیفت دوباره حالم به‌هم خورد. وکیلی گفت: «تو که دوباره همان‌طور شدی؟» دستم را روی معده‌ام گذاشتم. تیر می‌کشید.

وکیلی، فکر کنم سرطان معده دارم. همه علامتاش و دارم. سوزش معده، درد، حالت تهوع.

وکیلی دستم را گرفت.

پاشوا پاشوا! حرف بیخود زن. از بس با بیمارهای سرطانی بودی توهم سرطان گرفتی.

نه بابا! توهم چیه؟

وکیلی دست‌بردار نبود.

مرخصی یک‌ساعته بگیر. همین حالا برو دکتر برات سونوگرافی شکمی و آزمایش بنویسه.

چاره‌ای نداشتیم. دکتر برایم سونوگرافی اورژانسی نوشت. روی تخت سونوگرافی خوابیدم. بوی ژلی که روی شکم زد حالم را بد کرد. چند دقیقه گذشت. دکتر خندید.

خانوم رحمانی‌جان، مبارک باشه.

چشم‌های گردشده‌ام را به مانیتور دوختم.

چی مبارک باشه؟

باردارین. جنین پنج هفته‌شه.

دکتر دقیق‌تر به تصویر نگاه کرد.

عزیزم چقدرم بلاست. قلبش تشکیل شده. توی خیلی موارد، تو پنج‌هفتگی هنوز قلب بچه تشکیل نشده.

تصویری که می‌دیدم قابل‌انکار نبود. سرم آن‌قدر سنگین شده بود که نمی‌توانستم از تخت بلند شوم. به‌زور خودم را جمع‌وجور کردم و بلند شدم. دنیا دور سرم می‌چرخید. توی بخش که برگشتم چشمم به دستگاه‌های عکس‌برداری افتاد. تمام تنم لرزید. این چند هفته بارها و بارها اشعه به من خورده بود. خیلی اوقات هم لباس حفاظتی درست

نپوشیده بودم. آن قدر رنگم پریده بود و حالم زار و نزار بود که چند تا از همکارهایم دورم جمع شدند. موضوع بارداری ام را فهمیده‌اند. چهره‌هایشان درهم رفت. نگرانی‌هایم را کاملاً می‌فهمیدند.

یکی از همکارانم گفت: «وای فریده، هفته پیش دو تا بیمار عفونی حاد داشتیم. باهاشون تماس داشتی؟» این بار دلم واقعاً خالی شد. پرستاری آن‌ها با من بود. هفته قبل هم دندان عاقلم را جراحی کردم. لیدوکائین زده بودم. هیچ‌کدام این‌ها برای جنین خوب نبود. گیج و منگ بودم. نمی‌توانستم توی بیمارستان بند شوم. مرخصی گرفتم. در مسیر بیمارستان تا خانه یکی‌یکی معلولیت‌هایی که برای جنین امکان داشت به وجود بیاید، جلوی چشمم رژه رفتند. خانه که رسیدم، محمد و مهدی جلویم دویدند. توی خانه انگار بمب منفجر شده بود. بالشت‌ها وسط سالن بود. سیب‌های گازخورده، خرده‌تراش مدادها، لوگوهای درهم‌وبرهم. بی‌اختیار داد زدم. محمد و مهدی حاج و واج نگاهم کردند. توی اتاق رفتم. در را محکم بستم. روی تخت خوابیدم و بلندبلند گریه کردم. مرتضی که آمد بچه‌ها تندتند جریان را برایش گفتند. مرتضی توی اتاق آمد.

فریده چی شده؟ مگه دفعه اوله خونه رو به هم می‌ریزن.

چشم‌هایم از گریه، پف کرده بودند. بلند شدم برگه جواب آزمایش و سونوگرافی‌ها را نشان دادم. نگاهش روی برگه‌ها خشک شد. چند بار روی برگه‌ها ضربه زد. پشت و رویشان را نگاه کرد. بعد با چشم‌هایی که دودو می‌زد نگاهم کرد. گریه افتادم.

مرتضی چی کار کنیم؟

لبه تخت نشست. دست‌هایم را روی صورتش گذاشت. سرش را پایین انداخت. چند بار نفس عمیق کشید.

نمی‌دونم فریده! واقعاً نمی‌دونم باید چی کار کنیم.

بچه‌ها وسط سالن پذیرایی کنار اسباب‌بازی‌هایشان خوابیده بودند. مرتضی، محمد را بغل کرد و من مهدی را. اشک‌هایم دوباره ریخت.

مرتضی مشکل که یکی دو تا نیست. دو تا بچه پشت هم داشتیم. پدرم دراومد. توی شهر غریب، دور از خانواده‌هامون، دست‌تنها چی کار کنم.

مهدی را توی تختش گذاشتم.

سر این فسقلی چقدر حالم بد بود؟ چند بار بیمارستان بستری شدم؟ هیجده کیلو وزن کم کردم. این بار کی به دادم برسه؟ سنم که بالاتر رفته. ضعیف‌تر شدم.

مرتضی مستأصل نگاهم کرد. دستش را چند بار روی پیشانی‌اش زد.

آخه منم که نمی‌تونم کارمو اینجا ول کنم برگردم شهرمون. بعد از چهار سال، تازه دارم جاگیر می‌شم. باید فکر خونه باشم. اینجا کوچیک و قدیمیه. تا کی مستأجر باشیم.

روبه‌رویش نشستم. دستش را گرفتم.

مرتضی، دردم فقط اینا نیست. اگه سالم نباشه چی؟

برق چشم‌های مرتضی پرید. حتی فکر بچه معلول برای هردویمان ترسناک بود. کلمات دیگری بینمان ردوبدل نشد. اما فکر هم را خواندیم. بچه را باید سقط کنیم. روز بعد بیمارستان رفتم. یکی از بیمارانت دختری بود که سندروم داون داشت. هر بار چشمم به این بچه می‌افتاد دست‌وپایم می‌لرزید. با خودم می‌گفتم: «فریده، تو طاقتش و نداری. خودت که می‌بینی بچه‌هایی که معلولیت دارن چقدر نگهداری‌شون سخته.» اما جرئت سقط کردن را در خودم نمی‌دیدم. آن روز با الهام هم‌شیفت بودیم. بین همکاران با او صمیمی‌تر بودم. موضوع بارداری‌ام را برایش گفتم. الهام اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «وای فریده! تو دیوونه‌ای، می‌خوای بچه رو نگه داری؟ تحصیل‌کرده‌ای! مَثِ زَنای بی‌سواد بچه می‌آری؟ همین دو تا پسر تو بخوای بزرگ کنی و بهشون برسی، خودش کلی هزینه داره.» حرف‌های الهام تردیدهام را برای نگه داشتن بچه بیشتر کرد. دلم را یکدل کردم. پیش یکی از پزشک‌های بیمارستان رفتم. جریان بارداری و تصمیمم را گفتم. برایم داروی سقط نوشت. از داروخانه داروها را گرفتم. کف دستم از عرق خیس شده بود. همان‌جا یک قرص از جعبه درآوردم. نزدیک دهانم بردم. اما با خودم گفتم: «بهتره شب توی خونه بخورم.» در اینترنت عوارض دارو را جست‌وجو کردم. اگر به هر دلیل، بچه سقط نمی‌شد، همین دارو مشکلات زیادی برای جنین به وجود می‌آورد. دوباره پریشان شدم. هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نتوانستم داروها را استفاده کنم. دوباره سونوگرافی رفتم. به امید این‌که دلیلی برای سقط پیدا کنم. جنین هفت هفته‌اش بود. سرعت و روند رشدش باورکردنی نبود. حتی جنسیتش مشخص بود: دختر. مثل بیماران تبار بودم. بیماری‌هایی که از شدت درد نه می‌توانستند روی تخت بخوابند و نه پایشان روی زمین بند می‌شد. بی‌حوصله و عصبی شده بودم. مردد و پریشان. مرتضی هم فقط می‌گفت: «تصمیمش با خودت.» یک روز بعد از ظهر محمد و مهدی غُر زدن حوصله‌مان سر رفته‌است. مجبورم کردند پارک برویم. روی نیمکت پارک نشستیم. همیشه صدای خنده‌های بچه‌ها سر ذوقم می‌آورد، اما امروز هر صدای خنده‌ای دلم را ریش‌ریش می‌کرد. فریده عاشق بچه، دخترش را نمی‌خواست. دوران مجردی هفته‌ای یک بار تمام بچه‌های خواهر و برادرهایم را جمع می‌کردم پارک می‌بردم. بستنی می‌خریدم. عروسک و ماشین برایشان می‌خریدم. عاشق بچه بودم. خاطراتم یکی‌یکی بالا می‌آمد و چیزهای را توی دلم زنده می‌کرد. دلم داشت نرم می‌شد. تلاش کردم عقلم را هم متقاعد کنم که یک خانم با دختر معلولش روی ویلچر از جلویم رد شد. این صحنه آب یخی بود روی سرم. همه وجودم داد می‌زد: «فریده، تو نمی‌تونی. تو طاقت بچه معلول نداری.» شب دوباره با مرتضی حرف زدیم. قرار شد فردا دوباره دکتر بروم و بچه را سقط کنم. نیمه‌شب با صدای جیغم، مرتضی هم از خواب پرید. نفسم بالا نمی‌آمد. دست‌وپایم می‌لرزید.

مرتضی، دخترمون و توی خواب دیدم. زنده بود. راه می‌رفت، اما سر نداشت.

بدنم به رعشه افتاد. مرتضی بغلم کرد.

فریده چیزی نیست. فقط خواب بود. نترس.

شکم سفت شده بود. بچه هم انگار ترسیده بود و خودش را جمع کرده بود. تا صبح خواب به چشم‌هایم نیامد. روز بعد، مطب دکتری که آدرسش را گرفته بودم رفتم. متخصص زنان و زایمان بود. می‌خواستم یک راه مطمئن برای سقط پیدا کنم. مطب دکتر شلوغ بود. چند ساعتی منتظر نشستیم. کف دست‌هایم عرق می‌کرد. دهانم خشک می‌شد. چند بار آب خوردم، بلکه جگرم خنک شود. خانمی که کنارم نشسته بود شکلات دستم داد. شکم برآمده‌اش با چروک‌های گوشه چشمش جور در نمی‌آمد. با خودم گفتم: «فریده، خودتم چند ماه دیگه این شکلی می‌شی!» شکلات را دهانم گذاشتم و پرسیدم: «به سلامتی چند ماهه این؟» چهره‌اش باز شد. صورتش را خنده پوشاند.

شیش ماه و تموم کردم.

به‌زحمت خودش را روی صندلی جا‌به‌جا کرد.

گفتم: «مبارکتون باشه. سختتون نیست؟»

گوشه چشمش اشک جمع شد. «هفته ساله خواب این روزا رو می‌بینم. صد برابرم سخت باشه به جونم می‌خرم.» حس کردم بچه درون شکمش حرکت کرد، لبخند زد و گفت: «هر

بار

تکون می‌خوره انگار دنیا رو بهم می‌دن!<sup>۱</sup>  
خانمی که پشت سرمان بود سرش را جلو آورد.

دست راست روی سر من باشه از بس اوسدم و رفتم خسته شدم. منم پونزده ساله حسرت بچه دارم.

درددل‌هایشان شروع شد. از آزمایش‌ها و آی‌وی‌اف‌ها و سونوگرافی‌هایشان گفتند. از هزینه‌های زیادی که کردند. من دیگر صحبت نکردم. حتی نگاهشان نکردم. از آن‌ها خجالت می‌کشیدم. چیزی که آرزوی آن‌ها بود را من به‌راحتی داشتم، ولی آن را نمی‌خواستم. داخل اتاق دکتر رفتم. دکتر گفت: «فرمایین؟ مشکلتون چیه؟»

من.. من می‌خواستم..

آن دو خانم انگار از پشت در به من زل زده بودند. سنگینی نگاهشان زبانه را بند آورد.

می‌خواستم چکاپ بشم. باردارم.

دکتر پرونده بارداری برای من تشکیل داد. بیمارستان خودمان رفتم. وکیلی بدوبندو جلو آمد.

فریده چی کار کردی؟ بچه رو سقط کردی؟

بغش کردم و گریه کردم.

نونستم. نمی‌تونم بچه رو سقط کنم.

وکیلی صورتم را بوسید.

قذات شم. تو بچه سقط کن نیستی. دل این کارو نداری. دیگه دنبالشتم نرو.

وکیلی درست می‌گفت. آدمی نبودم که به‌راحتی بتوانم بچه را سقط کنم. اما دلم هم با نگه داشتن بچه نبود. هنوز نوبت برزخ سقط کردن یا نگه داشتن بچه دست‌وپا می‌زدم. وقت ملاقات بود. بالای سر یکی از بیمارها روحانی جوانی ایستاده بود. به پهلای سر زدن به بیمار، کنار آن‌ها رفتم. نفس عمیقی کشیدم.

حاج آقا می‌تونین زحمت به استخاره رو بکشین.

نوبی دلم غوغا بود. اما نگذاشتم نوبی صورتم خودش را نشان بدهد. آن آقا قرآن را باز کرد. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به صفحه قرآن. صدایش را پایین آورد و آرام گفت:  
«خانوم معصینه. نینتون معصینه. هر چیزی هست (ش برگردین) «دخترم نوبی شکم تکان خورد. اب‌هایم را گزیدم. «خدایا خودت کمک کن.»  
شب. محمد و مهدی را خواباندم. به مرتضی گفتم: «مرتضی هر کار می‌کنم نمی‌تونم دلمو یگدل کنم. من نمی‌تونم گناه سقطو به گردن بگیرم. اصلاً تو تصمیم بگیر. تو بگو بچه رو سقط کنیم یا نه؟»

اسم گناه و معصیت رنگ صورت مرتضی را عوض کرد. جواب داد: «من هیچ گناهی گردن نمی‌گیرم. هر تصمیمی می‌خوای بگیر.»  
آن شب چنین تکان‌های شدید می‌خورد. خودش را به در و دیوار شکم می‌کوبید. مثل بچه‌ای که ترسیده، مثل همان روز که مهدی پشت درمانده بود و من صدایش را نمی‌شنیدم.

آن قدر با مشت به در زد تا صدایش را شنیدم.  
جانمازم را پهن کردم. پیشانی‌ام را روی مهر گذاشتم. گریه کردم.  
«خدایا، با تو معامله می‌کنم. امانت تو رو هرطوری هست نگه می‌دارم. تو هم دستمو بگیر. کمک کن. هرچی رو بهترین می‌دونی برای من و این بچه رقم بزن.»  
عروسک توی شکمم آرام گرفت. دستم را روی شکمم گذاشتم. دلم آرام گرفته بود. با دخترم حرف زدم.

قشنگم! خانوم کوچولوی من! عروسکم. دوستت دارم.

چند هفته‌ای که گذشت حالت‌های تهوع هم کمتر شد. برخلاف دو بارداری قبلی، حالم خوب بود. خوب غذا می‌خوردم. توی بیمارستان بستری نشدم. کم‌کم مهرش به دل مرتضی هم افتاده بود. می‌گفت: «دخترم مهربونه! از حالا هوای مامانش و داره. اذیت نمی‌کنه.»  
هفته سی‌وششم بارداری بودم. چند روزی بود آموزشگاه رانندگی می‌رفتم. تا گواهی‌نامه بگیرم. توی آموزشگاه دردهای زایمانم ناگهان شروع شد. مضطرب شدم. هنوز چند هفته‌ای برای زایمان وقت داشتم. تا بیمارستان برسیم فکر می‌کردم بچه وقتی به دنیا بیاید. حتماً باید چند روز توی دستگاه باشد. یا به احتمال زیاد چون نارس است، زردی می‌گیرید و باید بستری شود. اما دخترم کاملاً رسیده بود و نیاز به دستگاه پیدا نکرد. از در بیمارستان که بیرون آمدم. نزدیک بیست نفر از اقوام و دوستان به استقبال آمده بودند.  
مرتضی تمام بیمارستان و مجتمع مسکونی‌مان را شیرینی داده بود. حتی آموزشگاه رانندگی هم رفته بود و برای آن‌ها شیرینی برده بود. مرتضی طوری به مریم نگاه می‌کرد و بویش می‌کرد، انگار دارد یه گل را بو می‌کند.

محمد و مهدی، یکی بالای سر بچه می‌نشست، آن یکی پایین پایش می‌نشست و می‌گفتند: «خواهرمون عروسکه، باید مواظب باشیم نشکنه.»  
مریم را بغلش می‌کنم. روی سینه‌ام می‌گذارم شیر بخورد. با چشم‌های براق مشک‌اش توی چشم نگاه می‌کند. با چشم‌هایش حرف می‌زند. عشقی که برای بزرگ کردن او دارم برای دو تا بچه قبلی تجربه نکرده بودم.

مریم پنج‌ساله شده بود. مرتضی دنبال آچارهایش می‌گشت و به پسرها غر می‌زد که وسایلیش را بی‌اجازه برمی‌دارند. محمد گفت: مامان! آخه این چه مرد بداخلاقیه که باهاش ازدواج کردی؟

مریم زیر گریه زد. دوید مرتضی را بغل کرد.

بابای من این قدر زحمت می‌کشه، نباید بهش چیزی بگیرم.»

تندتند صورت مرتضی را بوس می‌کرد. مرتضی محکم بغلش کرد. آن قدر صورت مریم را بوس کرد که مریم قرمز شد. با هر بوسه‌ای قربان‌صدقه مریم می‌رفت.  
محمد و مهدی، زیر زیرکی می‌خندند. خودشان هم عاشق مریم هستند.  
به اتاق استراحت پرستارها می‌روم. لقمه‌ای که مریم برام گرفته‌است را درمی‌آورم. بوی کنتل و ریحان‌های زیر نان اشتهایم را باز می‌کند. عروسک من پانزده‌ساله شده است. بیشتر اوقات من و مرتضی با هم می‌گوییم زندگی قبل از او، برای ما چطور بود.

**در صورت تمایل به مطالعه کامل کتاب پناهم  
باش، به خانه های بهداشت یا پایگاه های سلامت  
پزشک خانواده یا مراکز خدمات جامع سلامت  
مراجعه نمایید.**